



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پرستار محجوبم

نویسنده: زهرا علیپور

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

+«بسم الله الرحمن الرحيم»

خلاصه رمان پرستار محبوبم

زهرا، دختری چادری که به عنوان پرستار وارد خانه ماهد می شود. ماهد پسر بی قید و بند و رئیس شرکت حسابی او را آزار می دهد تا اینکه به خواست پدر ماهد آنها اجبارا با هم محرم می شوند و ...

ژانر عاشقانه مذهبی طنز پرستاری

سارا با ناراحتی به صفحه مانیتورش خیره بود.

-وای زهرا اگه من اینارو امروز به موقع تحویل ندم قطعاً اخراج میشم..

-خب من بهت چی بگم؟ چه قدر گفتم مرخصی نگیر این همه..

-بابا همش چندساعت بود فقط..

شانه ای بالا می اندازم و فایل مورد نظرم را داخل فلش ریخته و از پشت میز بلند می شوم.

-دیگه کار از کار گذشته. فقط میتونم بهت تسلیت بگم..

نگاه خصمانه ای سمتم می اندازد.

-به تو هم میگن رفیق؟

نیشخندی زده و با خداحافظی کوتاهی به سمت اتاق رئیس می روم. بعد از دو تقه ای که به درب میزنم صدای پیرش به گوش می رسد.

-بفرمایید..

به محض ورود سلام مختصری کرده و فلش را روی میز کارش قرار می دهم.

-بفرمایید جناب مهندس، تمام تلاشمو کردم تا در اسرع وقت بهتون تحویل بدم..

لبخند رضایت مندی روی لبش خودنمایی می کند.

-میدونستم سر وقت تحویلش میدی. واقعا از پدرت ممنونم که امانتشو دست من داد..

لبخند محجوبانه ای میزنم.

-شما لطف دارید! اگر امری ندارید من دیگه باید برم..

-برو دخترم. راستی از خانم رضایی چه خبر؟

استرس می گیرم.

-جناب مهندس..

میخندد.

-نیازی نیست ازش دفاع کنی. میدونم مثل همیشه داره کارشو دقیقه نود تحویل میده..

خجالت زده سری تکان می دهم و بعد از دادن یک سری توضیحات مربوط به کار از اتاق بیرون میزنم. امروز قرار بود سجاد برادرم از مشهد بیایند و من سرازیا نمیشناختم برای دیدن کوثر کوچولوی سه ساله..

با مترو زودتر می رسیدم به همین خاطر با عجله سمت ایستگاه مترو می روم. همین که پایم به خانه می رسد مامان با غرغر به استقبال می آید.

-به به چه عجب زهراخانوم بالاخره تشریف آوردید..

با خنده چادرم را روی دسته مبل می اندازم و سمت کوثر که دست های کوچکش را برایم باز کرده بود می دوم.

-سلام عشق عمه!

انقدر محو چلانیدن و بوسیدنش می شوم که سجاد و محدثه با اخم نزدیک می شوند.

-خوبه یکم مارو هم تحویل بگیر..

یک گاز ابدار محکم از لپ سفید کوثر می گیرم و بلند می شوم و با هردویشان دست می دهم.

-به به چه عجب. خوش اومدید بابا!

سجاد مقنعم را میکشد.

-میبینم خانم مهندسی شدی برای خودت..

مامان با غرغر چایی به دست از آشپزخانه بیرون می آید.

-هی دیگه ما مگه میبینیمش..

با خستگی روی مبل ولو می شوم.

-مامان چرا الکی میگی؟ من که همیشه سر ساعت میام..

محدثه با ذوق نگاهم می کند.

-کارت خوبه؟ فضاش چطوره؟ راضی هستی؟

سجاد چایی به دست نگاهم میکند.

-صاحب کارت چطوره؟

مامان پیش دستی میکند.

-صاحب کارش دوست قدیمی باباته..آقای یکتا!

تایید می کنم.

-آره آدم خوبیه بنده خدا. شرکتشم که شرکته خوبیه. تو این چهارماهی که

مشغول به کار بودم حسابی از کارم راضی بوده..

سجاد با رضایت سر تکان می دهد.

-حقوقش چطوره؟

-فعلا حقوق پایه کار تا انشاءالله ببینه کارم چطوره در موردش صحبت کنه..

محدثه میخندد.

-همکار لازم ندارین؟

لبخند میزنم.

-اتفاقا یک نفر دیگه رو هم قراره استخدام کنند اما خبر کی باشه نمیدونم!

محدثه پوفی میکشد.

-ای کاش من اینجا بودم..

سجاد دستی روی شانه محدثه میگذارد.

-من که میگم برو شاغل شو پس چرا نمیری؟

لبخند گرمی میزند.

-شوخی میکنم بابا. من فعلا دوست دارم پیش کوثر باشم و روی تربیتش وقت بزارم. وقت واسه کار زیاده. تازه من اگه اینو گفتم چون زهرا اونجا بود. تنهایی که نمیچسبه!

سجاد نچی میکند.

-شما خانوما هیچ جا نمیتونید دست از دسیسه بردارید..

مامان چشم غره ای می رود.

-یک بلانسبت بگی بد نیستا...

سجاد میخندد.

-فدای مامان خودم بشم من..

شام را که می خوریم با گفتن ببخشیدی جمع را ترک کرده و به اتاقم پناه میبرم تا روی یکی از طرح های جدید که قرار بود خودم سرپرستش باشم کار

کنم. واقعا از نقشه کشیدن و طراحی لذت میبردم. اصلا علاقه ام به ریاضی و همین ترسیم نقش ها باعث شد تا رشته مهندسی عمران را انتخاب کنم و بعد هم در خوشبینانه ترین حالت ممکن استخدام شرکت دوست بابا شدم. درست بود شاید بحث پارتی بازی بابا مطرح بود اما خب تمام تلاشم را می کردم تا حقوقی که دریافت می کنم، حلال باشد!

تا دیروقت مشغول نقشه کشی بودم که با صدای تقه ای که به در می خورد به خودم می آیم.

خسته و گیج بودم.

-بفرمایید!

بابا وارد اتاق می شود.

-دخترم چطوره؟

به احترامش از پشت میز بلند می شوم.

-خوبم داشتم روی طرح جدید کار می کردم..

لبخندی میزند و روی تختم می نشیند.

-بیخشید دخترم میدونم خسته ای و دیروخته اما باید در مورد موضوعی باهات حرف می زدم..

کنجکاو کنارش می نشینم.

-جونم بابا..

-راستش امروز یکتا اومده بود مغازه..

-مهندس یکتا؟

-آره دخترم. فکر کردم مثل همیشه قاره برای حال و احوال پرسى بیاد ولی
انگاری کار مهمی داشت!

کنجکاوى ام بیشتر مى شود.

-اول که کلی تعریف از تو کرد و تشکر کرد بابت معرفی کردند. اما بعدش از
من خواسته عجیبی کرد که نتونستم چیزی بگم..

-چه خواسته ای؟

-البته من بهش گفتم باید با زهرا مشورت کنم و هرچی انتخاب اون باشه من
میپذیرم با این حال از نظر من مشکلی نیست چون تو الان یک انسان بالغ و
کاملی که میتونی برای زندگیت تصمیم بگیری..

-وای بابا بگو لطفا خیلی کنجکاو شدم!

میخندد.

-از دست تو..حتما در جریانی که آقای یکتا کجا زندگی می کنه؟

-نه زیاد فقط میدونم یکی از مناطق شمالی شهر تهران!

-درسته! از شرایط همسر یکتا خبر داری؟

سرم را به نشانه منفی تکان می دهم.

-نه چطور؟

-همسر مهندس، سالهاست که داره یک زندگی نباتی رو تجربه می کنه! یعنی درست از زمانی که تنها فرزندشون قرار بود به دنیا بیاد، همسر مهندس حین زایمان دچار تشنج میشه و بعدشم میره کما. همه اول از زنده موندنش قطع امید می کنند تا اینکه در عین ناباوری از کما بیرون میاد اما خب...وارد زندگی نباتی میشه..

دهانم از حیرت باز می ماند.

-شوخی می کنی بابا؟ چطور ادامه داده؟ حتما الان همسر دیگه ای داره؟

لبخند تلخی میزند.

-شاید برات عجیب باشه اما یکتا بعد از اون به تنهایی از پسرش و همسرش مراقبت می کنه. چون خانواده همسرشم شهرستان زندگی می کردند و با این حال حاضر نشد همسرش رو رها کنه..

لب میگزوم.

-عاشقش بود؟

-خیلی، همه زندگیش رو مدیون همسرش میدونست. تو سخت ترین شرایط باهاش بود. و بعد از اون اتفاق هرگز نتونست به زن دیگه ای حتی فکر کنه..

-چقدر این طور آدمای کم پیدا میشن..

دست روی دستم میگذارد.

-نه دخترم. از این آدمای زیاد داریم فقط باید بهتر ببینیم!

پوفی میکشم.

-خلاصه با وجود اینکه این همه صاحب ثروت شد ولی باعث نشد تا حتی یک شب خودش نره و همسرش رو تنها بزاره..حتی ماموریت های کاریش رو با پرواز انجام می داد و شب خودش رو می رسوند خونه...

-چه عجیب، چه سخت!

-آره دخترم..

گیج می شوم.

-خب..خب حالا اینا چه ربطی به من داره؟

-راستش دخترم یکتا ازم خواسته ای داشت و با توجه به این شرایط من نتونستم چیزی بگم. واسه همین ترجیح میدم خودت تصمیم بگیری..

-چه خواسته ای؟

نفس عمیقی میکشد.

-یکتا میگفت متاسفانه یک ماهی میشه حال همسرش داره بد و بدتر میشه. پزشکا ازش قطع امید کردند. خیلی آشوب و داغون بود. می گفت پزشکا گفتن فقط چندماه میتونن روی زنده بودنش امید داشته باشن..

بی اختیار بغض می کنم.

-آخی..

-آره خیلی ناراحت بود! می گفت تا به الان از صبح تا شب همیشه پرستار ازش مراقبت می کرده اما پرستارها هیچ روحیه ای نمیتونستن بهش بدن. یعنی فقط میومدن و وظایفشون رو انجام میدادن و میرفتن. به تعداد موهای سرشم پرستار عوض کرده..

-خب؟

-هیچی دخترم. ازم خواست اگر اجازه بدم و تو هم موافق باشی. برای یک مدتی بری خونه یکتا و از همسرش مراقبت کنی. نه به عنوان پرستار برای انجام کاراش. بلکه برای دادن روحیه و حال خوب بهش..

چشمانم گرد می شوند.

-من؟

-آره. می گفت تو این چندوقت متوجه شده چه قدر دختر پر انرژی و فعالی هستی و احساس می کنه میتونه آخرین لحظات عمر همسرش به خوبی

سپری بشه. از اونجایی که دختری هم نداره و همچنین اکثر فامیل ها شم
خارج از کشور زندگی می کنند چنین پیشنهادی داد..

لب میچینم.

-مگه بچه نداره؟

-پسرش که نزدیک یکسالی هست رفته دبی برای انجام یک سری کارای
عمرانی اما خب اونم انقدر درگیر هست که نمیتونه کاری بکنه. در ضمن..

-چی؟

-انگاری پسرش اصلا رابطه خوبی با مادرش نداره..

متعجب می شوم.

-یعنی چی؟

-انگاری از همون زمان به دنیا اومدن که خب البته حق هم داشته. مادری
بالای سرش نبوده و از بچگی از مادرش میترسیده!

قلبم میشکند!

-الهی..

پوفی میکشد و از جا بلند می شود.

-آره زندگی سختی داشته یکتا..من دیگه میرم دخترم. نمیدونم تصمیمت چیه
اما اگه بخوای بری باید برای یک مدت بری اونجا زندگی کنی. من از این
بابت مشکلی ندارم چون بی نهایت به یکتا اعتماد دارم. مرد درست و حلال
خوری هست. اما نظر تو شرطه..فوقش چندماه کوتاه بیشتر نیست! میتونی
آخر هفته ها هم بیای خونه!

یکه می خورم. تصمیم سختی بود.

-اما سر کارم؟

-مگه نزدیک تر نمیشه مسیرت؟

شانه ای بالا می اندازم.

-نمیدونم باید روش فکر کنم..

-تا صبح فکراتو بکن، خبرشو بده. با مامانتم حرف زدم. اولش راضی نبود اما
وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم راضی شد!

لبخند کمرنگی میزنم.

-باشه بابایی. میدونم دوست داری رفیقتو شاد کنی. من روش فکر میکنم!

سمت در می رود.

-هیچ اجباری در کار نیست دخترم. هرطور خودت دوست داری!

با لبخند شب بخیر می گوید و می رود. کش و غوصی به تنم داده و همانجا روی تخت دراز میکشم و به سقف زل میزنم.

-چه قدر عجیب بود! چه زندگی سخت و متعهدانه ای!

به پهلوی میچرخم و دستم را زیر لپم میگذارم.

-یعنی باید قبول میکردم؟ کار سختی بود؟

نچی می کنم.

-مشکلی نداشت! به جز نقشه کشی کار خاص دیگه ای نداشتم. میتونم با

انجام این کار خیر حال دلمو خوب کنم!

لبخند میزنم.

-خدا هم لبخند میزنه!

سارا اون خودکار من رو بنداز!

سارا نچی کرده و خودکار را به دستم می دهد.

-مگه من بی ادبم؟

نگاه متعجبی حواله اش می کنم.

-نه ميبينم عوض شدي..

دوباره پشت ميزش مي نشيند.

-ماه بودم، ماه تر شدم!

برگه آخر را امضا مي كنم و وسايلم را جمع مي كنم. سارا من من مي كند.

-امشب برنامهت چيه؟

-هيچي خونم. مي خوام كاراي اين پروژه آخري رو انجام بدم..

-اها..

-چي شده مگه؟

-هيچي همينطوري..

زيپ كيفم را ميبندم و از پشت ميز بلند شده و سمتش مي روم. غرق در فكر بود. بي هوا از پشت بغلش مي كنم.

-خب نگفتي؟

ميخندد.

-هيچي بابا...

-سارا

-خيلي خب بابا، خفم كردي. واسم خواستگار اومده..

جیغ خفیفی میکشم!

-شوخی می کنی؟

اخم میکند.

-به کجای قیافه من میخوره شوخی داشته باشم؟

کنجکاو میخندم و روی صندلی ام می نشینم.

-خب تعریف کن ببینم..

لبخندی توام با خجالت میکشد.

-چی بگم؟

ریز میخندم.

-همشو..

-میدونی دیگه یکمشو. مهدی پسرعمم، اومده خواستگاریم. یعنی دیشب اومدن. خیلی یهوئی شد. عمم زنگ زد و گفت می خوایم بیایم شب نشینی. خودمون یک حدسایی زده بودیم ولی خب وقتی با گل و شیرینی اومدن مطمئن شدیم..

با ذوق میخندم.

-خب؟

سرخ می شود.

-باهم حرف زدیم. البته هنوز قراره بیشتر حرف بزنیم. اما..اما..

نگران می شوم.

-چی شده؟

پوفی کشیده و از پشت میزش بلند می شود و سمت پنجره می رود.

-یک مسئله ای به میون اومده که تو انتخابم مردد شدم..

متعجب پشتش قرار می گیرم.

-داری نگرانم می کنی سارا..تو که مهدی رو دوست داری..

به کفش هایش خیره می شود.

-درسته، خیلی هم دوستش دارم. اما..

با بغض سمتم میچرخد و دستم را می گیرد.

-اما زهرا، مهدی یک خواسته ای ازم داشت. ازم خواست اگر ممکنه کارم رو رها کنم. میگه دوست ندارم همسرم زحمت بکشه و دوست داره خانم خونش باشم..

جا خورده بودم ولی این مسئله تازه ای نبود. لبخند گرمی زده و دست هایش را میفشارم.

-واسه این مرددی؟

لب میگزد.

-من خیلی تلاش کردم درس بخونم. خیلی زحمت کشیدم تا استخدام بشم.
خیلی! خودت شاهدی..این که یهو بخوام قید همه چیو بزنم. یکم سخته، یکم
که چه عرض کنم. خیلی سخته!

نفس عمیقی میکشم و دعوت به نشستنش می کنم.

-حق با توئه عزیزم. این تصمیم راحتی نیست. اما چندتا مسئله میاد وسط. به
نظرت ته این دو راه چی میشه؟ اینکه با مهدی زندگی کنی و یا اینکه بخوای
قید مهدی رو بزنی و مشغول کارت باشی؟

پوفی میکشد.

-مهدی رو خیلی دوست دارم اما کارمم دوست دارم..

-کدومش؟

چشم میندود.

-باشه، خب مهدی رو بیشتر دوست دارم. میدونم آدم درستیه. انتخاب
درستیه. اگر درست نبود این همه ناراحت نمی شدم. اگر فرد دیگه ای بود
بدون درنگ کارم رو ترجیح می دادم. ولی مهدی آدم درستیه!

لبخند میزنم.

-منم جای تو بودم همین تصمیم رو میگرفتم.

-اما چطور میتونم بیخیال کار باشم؟

-زمانی که به هدف بزرگتری فکر کنی..

یک تای ابرویش بالا می رود.

-منظورت چیه؟

-زمانی که بدونی برخلاف این کارت میتونی کارهای بزرگ تر و مهم تری انجام بدی..

-مثلا؟

-همسری، مادری، تربیت انسان!

-اما زهرا، میشم یک زن خانه دار!

ناباور نگاهش می کنم.

-سارا؟ بالاتر از این شغل؟ همین الان برام اسم شغلی رو بگو که بالاتر از تربیت انسان باشه؟ زود، تند، سریع!

به فکر فرو می رود.

-حق با توئه. هرگز از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. اما خب بلاخره به حرفه ام علاقمندم..

-نیازی نیست بزاریش کنار. با مهدی حرف بزن. بگو تو خونه یک سری کارهای
نقشه کشی رو انجام میدی. همین!

لبخند میزند.

-راست میگی؟

شانه ای بالا انداخته و کیفم را برمیدارم.

-دروغم چیه؟ با آقای یکتا حرف بزن. مرد خوبیه. حتما قبول میکنه..

بلند می شود و در آغوشم می گیرد.

-آخه من دلم برات تنگ میشه..

میخندم.

-قرار نیست که بری زندون. همیشه همدیگه رو میبینیم انشاءالله!

با انرژی سیستمش را خاموش کرده و کیفش را برمیدارد.

-وای زهرا خیلی هیجان دارم. باید فوراً برم با آقای یکتا حرف بزنم. باهام کار
نداری؟

چشمک میزنم.

-عجله نکن، آسه آسه!

با خنده خداحافظی سرسری می کند و از اتاق بیرون می رود. با خنده چادر را مرتب کرده و از شرکت بیرون میزنم. سوار مترو که می شوم به حرفهای چند روز پیش بابا فکر می کنم. با اینکه گفته بود سریع تصمیمم را بگیرم اما ارزش مهلت خواسته بودم تا زمانی که سجاد خانه است حرفی نزنم. میدانستم اگر سجاد میفهمید مخالفت میکرد. دیشب که بلاخره سجاد رفتن مشهد، فورا به اتاقم می روم تا به بهانه خستگی و خواب، بیشتر درباره این مسئله فکر کنم. امروز دیگر تصمیمم را گرفته بودم. احساس می کردم در طول این زندگی باید گاهی کارهای بزرگ انجام داد. کارهایی که انگار فقط تو روی کره زمین هستی که میتوانی آن را انجام دهی و اگر من از انجام این کار سر باز می زدم، کسی که بی بهره می ماند خودم بودم و خودم! پس هرگز نمی خواستم چنین فرصتی را از دست دهم، شاید کار مهم زندگی ام این بود. شاید هم سرنوشت این طوری برایم تقدیر نوشته بود!

به محض اینکه به خانه می رسم بعد عوض کردن لباس هایم به اتاق بابا می روم. با بفرمایید محترمانه اش وارد می شوم و درب را پشت سرم می بندم.

-اجازه هست؟

-بفرمایید دخترم..

روی صندلی کنار تخت می نشینم. بی مقدمه می گویم:

-بابا من تصمیم رو گرفتم!

تبسمی کرده و قرآن مقابلش را میبندد و بوسه بارانش می کند.

-زودتر از این ها منتظرت بودم..

-میدونم، شرمندم!

-دشمنت شرمنده عزیزم، خب؟

لبخند میزنم.

-اگر شما و مامان با این مسئله مشکلی نداشته باشید، منم ندارم!

-من تصمیم رو همون روز اول گفتم. کار خیری هست. چند ماهم بیشتر نیست!

بلند می شوم.

-پس با اجازتون میرم وسایلم رو جمع کنم..

-خوب میکنی..

-امشب باید برم یا فردا؟

-نه دخترم. امشب رو خونه بمون. فردا از سرکارت همراه یکتا میری خونه
انشاءالله..

-چشم بابا. با من کاری ندارین؟

-نه دخترم. برو کمک مادرت شام رو حاضر کنید..

-چشم، با اجازه!

همراه بابا مشغول کار با سیستم بودم که سارا خوشحال وارد اتاق می شود.

-خب خب کی شیرینی می خواد؟

با ذوق به جعبه شیرینی دستش خیره می شوم.

-به به چه خبره؟

چشمک میزند و در آغوشم می گیرد.

-حل شد زهرایی، حل شد!

با لبخند میبوسمش و شیرینی برمیدارم.

-مبارکه عزیزم، خیلی مبارکه! خوشحالم که تونستی تصمیمی بگیری که بابتش خوشحال باشی..

نفس عمیقی میکشد و پشت میزش می نشیند.

-خیلی سخت بود ولی بعد حرف زدن با آقای یکتا تونستم راحت تر تصمیم بگیرم. وای زهرا چه قدر این آقای یکتا آدم خوبیه. بهم اجازه داد برای یک سری پروژه ها کمک حال باشم و تو خونه فعالیت کنم..

چشم روی هم میگذارم.

-آره بنده خدا آدم خوبیه. خدا روشکر!

-خب دیگه. کم کم باید خداحافظی کنم. امروز اومدم هم شیرینی بدم هم وسیله هامو جمع کنم..

لبخند کمرنگی میزنم.

-گرچه این اتاق بدون تو صفایی نداره ولی خب خوشحالت از هرچیزی برام با ارزش تره..

میخندد.

-واقعا خوشحالم..

سارا امروز واقعا خوشحال بود. از ته دل میخندید. میدانستم تصمیم درستی گرفته است. میدانستم خوشبختی را درست تعبیر کرده است. گاهی باید بین اهداف زندگی، بهترین و جامع ترینشان را انتخاب کرد.

تا پایان ساعت کاری کنار هم بودیم و وسایلم را جمع و جور کردیم. به سارا درباره رفتنم به خانه آقای یکتا چیزی نگفته بودم. ترجیح میدادم فعلا چیزی نگویم. می خواستم تنها فکرش مراسم عقدش باشد و تمام!

با سارا که خداحافظی می کنم، چمدانم را از پشت میز بیرون می آورم و از اتاق خارج می شوم. آقای یکتا بیرون منتظرم بود. اولین برخورد بود. هنوز چیزی به من نگفته بود. تا مرا می بیند لبخندی میزند.

-خسته نباشی دخترم..

سرخم می کنم.

-ممنونم!

-من ازت ممنونم که چنین تصمیمی گرفتی و به من لطف می کنی..

-لطف دارید. به این تصمیم علاقه دارم! انشاءالله باعث خوشحالی همسرتون بشم..

-قطعا همینطوره..

وارد باغ کوچک و زیبای آقای یکتا می شویم. ماشین را پارک می کند و قبل از پیاده شدن خطاب به من می گوید.

-حتما کار سختی در انتظارته دخترم. لطف بزرگی کردی. همه کارهای خانمم با خدمتکار هست. شما فقط باید کنار خانمم باشی تا انشاءالله از حالت افسردگی خارج بشه. میدونم از پیشش بر میایی..

-بسپرید به من. خیالتون راحت باشه انشاءالله...

چشم روی هم میگذارد.

-ممنونم دخترم..

از ماشین پیاده می شویم و همان حین که سمت خانه ویلایی حرکت می کنیم، خیره به آسمان زمزمه می کند.

-اسم همسرم نرگسه. من و خودش اسمش رو خیلی دوست داریم. آرامش خاصی داره و همچنین اسم مادر امام زمان علیه السلام هست. این باعث افتخارش. اون تو زندگی من خیلی زحمت کشید و در آخر برای فرزندی که قرار بود هدیه اش به من باشه، این اتفاق براش افتاد. میتونست مسئولیت به دنیا آوردن فرزندمون رو نکشه اما این محبت رو کرد. این اتفاقی هم که افتاد، امتحانی بود که خدا برای ما قرار داد. هردومون پذیرفتیمش. هرچند نرگس گاهی اوقات خیلی خسته میشه. از دوری پسرمون و همچنین نگرانی اش برای من. اما من هرگز خسته نشدم. حتی یک ثانیه هم پشیمون نشدم. شاید با خودت بگی دارم شعار میدم، ولی...

لبخند تلخی میزند و گوشه خیس چشمش را با سر انگشت پاک می کند.
-ولی شعار نیست. حقیقت! من برای این آفریده شدم که در خدمت این زن باشم و از این مسئولیت خرسندم..

با دهان باز نگاهش می کنم. چقدر این مرد..چقدر این مرد بزرگ بود و بزرگ فکر می کرد. چطور می توانستم در موردش تعبیر کنم. اصلا قابل تعبیر بود؟ او که بود؟ که این همه بزرگ بود؟ چقدر عالمانه و حکیمانه درباره مسائل زندگی می نگریست. به قدری زیبا حرف می زد که خواهان این شدم تا مادر این بشر

را ببینم! که از کدام شیر پاک خورده ای متولد شده که اینگونه منطقی حرف می زند!

لبخند میزنم.

-حتما همینطوره آقای یکتا...

لبخند گرمی حواله ام می کند و با دست به داخل تعارفم می کند.

-برو داخل دخترم..

کفش هایم را در آورده و چمدانم را آقای یکتا با خودش می آورد.

-چون برای نرگس جان پله سخته، اتاق من و همسرم طبقه پایینه. دوتا اتاق هم بالا داریم که یکیش برای پسرمه و یکی دیگش برای مهمان هست که انشاءالله از این به بعد برای شماست..

نگاهی اجمالی به سرتاسر خانه می اندازم. خانه ای دوبلکس با دکور ساده و شیک که یک راه پله کوچک از وسط خانه به طبقه بالا می خورد و پذیرایی کوچکی با مبلمان زرد و طوسی و آشپزخانه ای بزرگ در طبقه پایین وجود داشت. خانه خیلی بزرگ نبود اما دلباز و قشنگ بود. داشتم به حرف های آقای یکتا گوش می دادم که یکدفعه دختر جوانی از آشپزخانه خارج می شود.

-سلام..

لبخند میزنم.

-سلام..

آقای یکتا هم جواب سلام دختر را می دهد و به او اشاره می کند.

-حلماجان! مثل دخترمنه. به کارهای خونه رسیدگی می کنه..

سری تکان می دهم و با او دست می دهم.

-خوشبختم از آشنایت عزیزم..

سنش کم دیده می شد. شاید پانزده یا شانزده سال بیشتر نداشت. اما آرایش صورتش کمی سنش را بیشتر جلوه می داد.

-منم همینطور!

-خب دخترم، توضیحاتم کافی بود؟

-بله آقای یکتا. فقط برای سرکار؟

-نگران نباش. هر روز صبح با راننده شخصی شرکت، میری و با همونم برمیگردی..

-باعث زحمت میشه..

-این چه حرفیه دخترم. شما رحمتی. شرمندم که خودم نمیتونم برسونمت. میترسم بدقول شم. اکثرا درگیر جلسات و سمینارهای مختلفم و برنامه های کاریم ساعت دقیقی ندارن..

-میفهمم!

-خب نظرت چیه بریم با نرگس جان آشنا بشیم؟

-مشتاقم!

برای حلما سری تکان می دهم و همراه آقای یکتا به سمت اتاق می رویم و با تقه ای به درب وارد می شویم. خانمی زیبا اما رنجور و بی رمق روی تخت دراز کشیده بود. چهره دلنشینی داشت، اما کوهی از غم نشاط را در چهره اش پوشانده بود.

با لبخند نزدیک شده و سلام می کنم. نگاه خسته اش روی نگاهم می نشیند. سری تکان می دهد. آقای یکتا با لبخند نزدیکش می شود و پیشانی اش را میبوسد.

-نرگسم، برات یک رفیق اوردم..

نرگس خانم با تعجب نگاهم می کند.

-این یکی فرق داره ها. ایشون زهرا خانم دختر آقای نیازی هستند. رفیقم! یادت میاد؟ خیلی سال پیش با خودش و خانمش می رفتیم بیرون؟

نرگس خانم با مکث، چشم روی هم میگذارد. آقای یکتا با ذوق می خندد.

-یادش اومد...عزیزم یادش اومد. خب دخترم فکر کنم خیلی خسته شدی امروز. برو اتاق و وسایلتو جا به جا کن و موقع شام بیا پیشمون. تا موقع شام استراحت کن..

-نیازی نیست. وسایلم رو بچینم میام انشاءالله...

آقای یکتا لبخند میزند.

-من هستم فعلا. میخوام با نرگسم یکم تنها باشم. البته ببخشید اینطوری میگم..

لبخند زده و سرخم می کنم.

-این چه حرفیه، راحت باشید.. با اجازتون!

از اتاق خارج شده و سمت آشپزخانه می روم. حلما مشغول چای ریختن بود. صدایش میزنم.

-بله؟

-حلماجان، میشه اتاقم رو بهم نشون بدی؟

لبخند میزند.

-بله چشم!

لباس ساده ای به تن داشت. مشخص بود در خانواده ساده ای زندگی می کرد. سینی به دست از آشپزخانه خارج می شود.

-من چای آقای یکتا و خانمشون رو بدم میام پیشتون!

-منتظر می مونم!

دقایقی بعد برمیگردد. از پله ها که بالا می رویم فضای دنجش دلم را می برد. یک دست مبل کاراملی سمت چپ بود و سمت راست هم دو اتاق رو به روی هم قرار داشت.

درب یکی از اتاق ها را باز می کند و می خواهد چمدانم را ببرد که ممانعت می کنم.

-خودم میبرم عزیزم. راحت باش..

-این اتاق شماست. میرم براتون نوشیدنی بیارم. چی میل دارید؟
لبخند میزنم.

-خیلی ازت متشکرم. یک لیوان آب سرد کافیه!

-چشم!

با لبخند وارد اتاق شده و با دیدن تخت دونفره ذوق زده رویش دراز میکشم. دست هایم را زیر سرم قرار داده و به سقف زل میزنم.

-یعنی قرار بود چی بشه؟

نفس عمیقی میکشم.

-تصمیمم درست بود؟ تا چندماه باید از خانوادم دور می موندم؟

لب میگزرم.

-اما عاقلانه بود!

با یادآوری رفتارهای آقای یکتا لبخند میزنم.

-هنوزم هستن این مردا! هنوزم وجود دارن و نسلشون منقرض نشده!

با خنده چادرم را از سرم بیرون میکشم. از پنجره به آسمان خیره می شوم!

-امیدوارم بتونم لبخند روی لب همسرش بیارم..خدایا، من نمیتونم بدون تو!
کمکم کن!

-از وقتی سارا خانم رفته، یک هفته ای هست که شرکت داره دنبال نیروی
جدید میگرده!

با تعجب به حرف های آقای صدری منشی شرکت گوش می دادم.

-خب اینکه جای تعجب نداره..

-آخه خانم نیازی شما نمیدونید. همین چندساعت پیش که شما داخل
اتاقتون بودید یک خانم جوونی اومد اینجا. از ظاهرش براتون نگم، افتضاح!!!
هیچی دیگه اومد برای مصاحبه!

-خب اصولا شرکت قوانین خودشو داره. شما چرا نگرانید؟

-نگران؟ داغونم!!!

-چرا؟

-چون استخدام شد فکر کنم!

-واقعا؟

-آره باور کنید..

-خب، حتما دلیل منطقی داشتن آقای یکتا..

-راستشو بگم فهمیدم قضیه از چه قراره..

از این رفتارهای کنجکاوانه آقای صدری خنده ام می گیرد. همیشه سعی می کرد ته ماجرای همه چیز را در بیاورد. سنش اندازه پدرم بود اما ذوق و شوقش اندازه یک جوان سی ساله!

-از چه قراره؟

صدایش را آهسته می کند.

-خانم محمدزاده گفتن وقتی چایی بردن اتاق آقای یکتا فهمیدن دختر یکی از دوستای آقای یکتا بودن..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-آها خب به سلامتی..

-همین؟

شانه ای بالا می اندازم و پرونده پروژه ها را روی میزش میگذارم.

-خب پس چی بگم؟

-والا پس الکی میگن زنا کنجکاون؟

-الکی نمیگن! اما دنبال غیبت که دیگه نیستیم!

خودکارش را برمیدارد.

-چی بگم والا...

-آقای صدری من باید برم. این فلش رو هم انشاءالله بدید آقای یکتا وقتی

جلسشون تموم شد!

-چشم خانم نیازی..

-پس خدانگهدار!

اخم میکند.

-خداحافظ..

میخندم و از شرکت بیرون میزنم. میدانستم از این دلخور است چرا پای حرف

هایش نمی نشینم. اما به شدت عجله داشتم و دوست نداشتم روزهای اول

دیر به دیر برسم خانه آقای یکتا..

یک هفته ای از آمدنم به خانه آقای یکتا می گذشت. دو روز پیش خانه خودمان بودم و حسابی رفع دلتنگی کردم. اما همش فکر و ذهنم در خانه آقای یکتا بود. نرگس خانوم زن خوبی بود. درست نمی توانست حرف بزند ولی محبت از چشمانش می بارید. تنها مسئله ناراحت کننده همین بود که برای آقای یکتا و پسر ستاره سهیلش مدام اشک می ریخت و من نمی توانستم برایش کاری کنم. مادر بود دیگر!

مامان دیروز کمی بد قلقی می کرد و بین رفتن یا نرفتنم مردد بود اما با صحبت های اطمینان بخش بابا و دلگرم کننده من دیگر چیزی نگفت و دوباره به رفتنم رضایت داد. خودم دوست داشتم به این کار ادامه بدهم. گرچه کمی اوضاع برایم سخت می شد اما خب شیرین بود. احساس مفید بودن تمام جانم را در برگرفته بود.

خسته و کوفته وارد اتاق مختص خودم می شوم و چادرم را از سرم بیرون میکشم و روی تخت شیرجه میزنم. در این یک هفته با حلما زیاد ارتباط خاصی نداشتم. یعنی دوست داشتم بیشتر باهاش معاشرت کنم ولی خب خیلی دختر اجتماعی نبود، بلکه ترجیح میداد بیشتر داخل آشپزخانه بماند و کمتر حرف بزند. منم دوست نداشتم مزاحم خلوت دوست داشتنی اش بشوم! مشغول حافظ خواندن برای نرگس خانوم بودم که درب اتاق به صدا می آید. پس از کمی مکث حلما وارد می شود.

-زهر خانم، سوپ خانوم رو اوردم..

لبخند میزنم و به احترامش نیم خیز می شوم.

-ممنون عزیزم. لطفا بزارش روی عسلی!

چشمی می گوید و بعد از گذاشتن سوپ بدون حرفی از اتاق خارج می شود.
نرگس خانوم با نگاهی حتما را بدرقه می کند. کنجکاو کتاب را می بندم.

-کافیه نرگس جون؟ یا بازم براتون بخونم؟

نگاهم می کند. با چشمهایش حرف می زد. عجیب بود. انگاری می فهمیدم
چه می گوید!

لبخند عمیق تر می شود. بی مقدمه می گویم:

-میدونستید خیلی زیبا هستید؟

انگار که از حرفم شگفت زده شده باشد، لبخند کمرنگی گوشه لبش جاخوش
می کند. ذوق می کنم. مطمئن بودم که آقای یکتا زیاد این جمله ها را بهش
می گوید اما این تعجب نشان از این می داد که حرف های همسرش را پای
دلسوزی می گذاشت!

-چشمای کشیده عسلی و لبخندتون خیلی به دل می شینه. انگاری هرچی
سنتون بالاتر میره جوون تر میشین..

چشمک میزنم.

-پس نگو واسه چی آقای یکتا انقدر دوستتون داره...

این بار دندان های مرتب و سفیدش به چشم می خوردند. واقعا زن زیبایی بود!

-خب خب بریم سراغ این سوپ خوشمزه!

با هیجان قاشق را داخل سوپ میزنم.

-وای نمیدونید نرگس جون من چقدر عاشق سوپ و غذاهای آبکی ام.. میخندم.

-البته پیتزا هم خیلی دوست دارم!!!

پیتزا هم خوب بلدم بپرسم. اگر بخواید یک روزی براتون پیتزا هم درست میکنم!

قاشق به قاشق مشغول سوپ دادن به نرگس جون می شوم. آقای یکتا از من خواسته بود این کارها را به حلما بسپرم ولی دوست داشتم برای نزدیک تر شدن به نرگس جون این کارها را هم خودم انجام دهم. حلما به اندازه کافی مسئولیت داشت. تازه برای یک دختر نوجوان این کارها شاید کسل کننده به نظر می رسید!

حالا همچنین می گویم انگار خودم چندسالم بود. اگر مامان در افکارم مهمان بود حسابی به سخره ام می گرفت!

به خودم که می آیم بشقاب سوپ خالی می شود. این اولین بار بود!

با ذوق میخندم.

-نگفته بودین شکمو هم هستیناا...-

گوشه چشمش چین می خورد. می دانستم توانسته بودم کمی خوشحالش کنم. اما خب این خوشحالی زیاد دوام نمی آورد. با کمک دستش ویلچرش را سمت پنجره اتاق می برد. نفس عمیقی میکشم و با با اجازه ای از اتاق بیرون می روم. انگاری نیاز داشت تنها باشد. نرگس جون را به حلما میسپارم و به حیاط می روم. دست به سینه زده و میان درختان میوه قدم میزنم. نیاز داشتم کمی برای کسب انرژی اکسیژن وارد ریه هایم کنم!

انقدر خسته بودم که نیاز به یک خواب عمیق داشتم اما خب کارهایم انقدر مهم بودند که بتوانم در برابر غول خواب مقاومت کنم. انشاءالله شب حسابی از خجالت خستگی ام در می آیم. خورشید در حال غروب بود. نمی دانم چقدر در حیاط آقای یکتا قدم میزنم که صدای «الله اکبر» زیبای اذان داخل گوشم طنین می اندازد.

لبخند میزنم و کش و غوصی به تنم می دهم. چقدر به آرامش نماز نیاز داشتم. به اتاقم برمیگردم و سجاده ام را پهن می کنم. چادرنمازم را که سرم می کنم و مقابل قبله می ایستم، لبخند زده و با آرامش تکبیر می گویم!

انقدر به صحبت های شیرین آقای یکتا میخندم که دل درد می گیرم. دلم می خواست خجالت را ول کنم و قه قه بزنم زیرخنده اما خب حجب و حیا چنین اجازه ای را نمی داد. انقدر آقای یکتا از خاطرات دوران سربازی اش خوشمزه تعریف می کرد که حتی نرگس جون هم با لبخند همسرش را نگاه می کرد. حلما اما شامش را که می خورد سریع به آشپزخانه می رود. با وجود خستگی اما انقدر صحبت های آقای یکتا جالب بود که رغبت نمی کردم به اتاقم بروم و پذیرای غول خوابم بشوم!

آقای یکتا اشک چشمش را می زداید و با خنده خطاب به من می گوید.

-اصلا فکر میکردی چنین رئیس دست و پا چلفتی داشته باشی؟

با خجالت میخندم.

-این چه حرفیه آقای یکتا، فقط شوخی بوده..

یکدفعه هردو میزنیم زیرخنده!

پس از کمی مکث، نفس عمیقی میکشم و از پشت میز بلند می شوم.

-اگر اجازه بدید، من دیگه به اتاقم برم و مزاحمتون نشم..

آقای یکتا اخم میکند.

-این چه حرفیه دخترم، مراحمی. ما از حضورت تو خونمون خیلی خوشحالیم.

مشخصه نرگس منم خیلی خوشحاله..

لبخند میزنم و بشقابم را برمیدارم.

-شما لطف دارید..شب بخیر..

پیشانی نرگس جون را میبوسم.

-شب شما هم بخیر!

سری برایم تکان می دهد و با چشمانش بدرقه ام می کند. به آشپزخانه می روم و بشقابم را داخل سینک میگذارم.

-حلمای جان، کمک نمی خوام عزیزم؟

مشغول سبزی خوردن بود.

-نه نه راحت باشید!

-راحتم عزیزم، اگر می خوام باهم ظرف بشوریم؟

-نه نه ظرف خاصی نیست. شما راحت باشید..

سری تکان می دهم.

-باشه عزیزم. شب بخیر!

-شب شما هم بخیر!

با لبخند به اتاقم می روم و چادررنگی ام را از سرم بیرون میکشم و با لذت روی تخت شیرجه میزنم. فکر به اینکه یک دل سیر می خواهم بخوابم هم لذت بخش بود!

تا بخوام افکارم را از اتفاقات اخیر غوطه ور کنم، خواب بر چشمانم غلبه می کند و آن ها رامی بندد. انقدر خسته بودم که به دقیقه نکشیده، خوابم میبرد!

با صدای کوبیده شدن درب با وحشت از خواب بلند می شوم. گیج و منگ به ساعت اتاق خیره می شوم. شب از نیمه گذشته بود. نفس عمیقی میکشم که دوباره صدای درب می آید. استرس به جانم رخنه می کند. جز من کسی در طبقه بالا رفت و آمد نمی کرد. اما صدا از همین طبقه بود. نکند دزد آمده بود؟

از شدت ترس دهانم خشک می شود. تا بخوام لیوان آبی بخورم دوباره صدای راه رفتن می آید. این بار قلبم در دهانم میزند. به سرعت شالم را سرم کرده و از اتاق بیرون میزنم. راهرو تاریک تاریک بود. آب دهانم را قورت داده و به اطراف خیره می شوم. می خواهم برگردم تا از داخل اتاقم گوشی همراهم را بردارم که یکدفعه دستی روی دهانم قرار می گیرد. با چشمان گرد شده می خواهم فرار کنم که با دست دیگرش دستانم را قفل می کند. مطمئن بودم این دیگر دزد است.

خدایا، به جوانی ام رحم کن!

سعی می کنم تقلا کنم تا از شرش راحت شوم ولی خیلی زورش زیاد بود.
یکدفعه به داخل هلم می دهم و محکم تر دهانم را می گیرم. دیگر داشت
گریه ام می گرفت. خدایا، چه کار کنم؟ چطوری آقای یکتا را خبر کنم؟

نگاهم به گلدان شیشه ای گوشه اتاق می خورد. تا بخواهم نقشه ای برای
نجات ترسیم کنم، صدای مردانه و خشنی پشت گوشم بلند می شود.

-تو کی هستی؟

جـانم؟ من کی هستم؟ این سوال را من باید از او میپرسیدم! عجب، چه
دزدا گستاخ شدن!

حس به اینکه او نامحرم است و اینگونه مرا دربرگرفته خیلی اذیتم می کرد.
باید هرچه زودتر از دستش خلاص می شدم!

-دستم رو برمیدارم، ولی اگه جیغ بزنی یک بلایی سرت میارم..

در دل می نالم:

-میگم دزده دیگه من که میگم! وگرنه چرا باید از جیغ زدن من بترسه؟

سرم را با ترس تکان می دهم. اتاق تاریک تاریک بود. آهسته دستش را
پایین می آورم، همین که راه نفسم باز می شود یکدفعه با تمام توان جیغ
میکشم که خیلی حرفه ای عمل کرده و به سرعت صدایم را خفه می کند. تا
می خواهم تقلا کنم یکدفعه برق اتاق روشن می شود. چشمانم که گرد می
شوند یکدفعه به عقب کشیده می شوم و صورتم مماس با صورت مردانه ای

قرار می گیرد. چشمانی عسلی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود مقابل چشمانم قرار می گیرند.

-مگه نگفتم حق نداری جیغ بزنی؟

اخم می کنم و سعی می کنم خودم را از دستش خلاص کنم اما این بار دستش را برمیدارد و شانه هایم را محکم به دیوار میکوبد.

-میگی یا یک بلایی سرت بیارم؟

با خشم دستانم را آزاد می کنم و هلش می دهم.

-معلوم هست چه چرتی میگی؟ تو دیگه کی هستی؟ تو اومدی دزدی اونوقت از من میپرسی من کی هستم؟ عجب دزدای این دوره زمونه پررو شدن!

نیشخندی میزند و دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد.

-من چرا باید از خونه خودم دزدی کنم؟

رگ های مغزم یکدفعه اتصالی می کنند. جانم؟؟ بله؟؟ ایشون الان چه فرمودند؟ خونه خودم؟ خونه ایشون؟ خونه آقای یکتا مال ایشونه؟ ایشون کی باشند یعنی؟ یعنی ایشون...

یکدفعه جریان خون در مغزم فعال می شود. پس، پس، یعنی او..او..پسر آقای یکتا و نرگس جون بود؟!!

تا دوهزاری ام جا می افتد یکدفعه به سر و وضعم خیره می شوم و جیغ
خفیفی میکشم. تنها یک بلوز بلند و شال شل و ول سرم بود. خدای من،
خدای من!

همین که به سمت تخته می دوم، با تعجب نگاهم می کند. انگار روح دیده
باشد!

چادر رنگی ام را به سرعت سرم میکنم و با اخم به زمین زل میزنم.

-لطفا برید بیرون..

پوزخند میزند.

-ببخشید؟

-اینجا اتاق منه، لطفا خارج شید!

قهقهه میزند.

-اها، خب خوبه! میشه بپرسم جنابعالی کی باشید؟

-من کارمند آقای یکتا هستم..

یکدفعه جا می خورد. وای نه نه! انگاری داشت فکرای بد می کرد. سریع حرفم
را عوض می کنم.

-منظورم اینکه کارمند شرکت آقای یکتا هستم که به عنوان پرستار مادرتون
اینجام. متوجه شدید؟

-پرستار!! پرستار فضول تو راهرو خونه چیکار میکنه؟ نکنه کشیک دادن از خونه یکی از مسئولیات هست یا اینکه از هدفاته؟

انگشت اشاره ام را بالا میبرم.

-حرف دهندو بفهم!!

نیشخند میزند.

-نفهم میخوای چیکار کنی؟ این بقچه چیه دور خودت پیچیدی! نکنه اینم از بازیاته؟

-میشه برید بیرون بقیه سوالاتتون رو از پدرتون بپرسین؟

انگشت اشاره اش را تهدید وار سمتم میگیرد.

-بار اخرت باشه با من دستوری حرف میزنی دخترجون وگرنه بد میبینی و حکم اخراجتو..

پوزخند میزنم.

-من با دعوت شما نیومدم که بخوام با تهدید شما بترسم. خیر پیش..

عصبانی از حاضر جوابی ام دستی به صورتش کشیده و از اتاق بیرون میزند. همین که می رود به سرعت درب اتاق را میبندم و پشت در کز میکنم.

-خدایا..خدایا..این چی بود نصفه شبی..این چی بود..بی آبرو شدم رفت..اگه
الان بره به باباش بگه چی..وای خدا..تو بگو دخترجون فضولی میری سرک
میکشی..

خودم را آرام میکنم.

-فضولی چیه..اگه دزد میبود چی..میومد دزدی و بی حیثیت میشدم چی..
اهی میکشم.

-وای خدا امیدوارم نخواد زیاد بمونه وگرنه من یکی باهاش ابرم تو یک جوب
نمیره..

صبح با کرختی از خواب بلند می شوم. به خاطر ان پسر بی تربیت بی حیا
مجبور شدم شب سختی رو بگذرونم و حالا باید با خستگی به سرکار بروم.
چادر مشکی ام را جلوی آئینه سرم کرده و کرم مرطوبم را به صورتم میمالم. از
مرتب بودن ابروهایم که مطمئن می شوم از اتاق بیرون می روم. دم راه حلما
را میبینم که خوشحال و خندان بود.

-سلام حلما خانوم. صبح قشنگت بخیر. همیشه بخندی..

انصافا کم میدیدم حلما بخندد. مگر چی پیش بیاید. با خجالت لب گزیده و
سلام میکند و سریع راهش را سمت اتاق رو به رویی ام کج میکند.

متعجب و با خنده از پله ها پایین می روم که یکدفعه با دیدن میز بزرگ و سه نفر آدم هن

میکنم. اولین نفر آقای یکتا متوجهم می شود.

-به سلام دختر خوبم. صبحت بخیر باباجان..بیا اینجا بشین...

خوشحالی از سر و روی همه مییاری. یکدفعه تازه دو هزاری ام می افتد. یعنی حلما برای این مردک بی حیا انقدر خوشحال بود؟ خدا شانس دهد!

لبخند مصنوعی میزنم.

-صبح شمام بخیر آقای یکتا..نه من میرم سرکار دیگه..مزاحمتون نمیشم..

لب میگذر

-این چه حرفیه دخترم..از کی تاحالا صبحونه نخورده میری؟ بیا بشین که هم پسرم اومده هم نرگسم دلش میخواد اول تو رو ببینه..

یکدفعه صدای پوزخند مردی که پشتش به من بود بلند می شود.

با عصبانیت سمت میز می روم. مردک بی حیا..فکر کرده از او خجالت میکشم..

وای..یعنی از اتفاقات دیشب چیزی نگفته بود؟ اگر نگفته باشد سعی میکنم دلم را کمی با او صاف کنم.

اول از همه گونه نرگس جون را بوسیده و بعد روی صندلی کنارش می نشینم.
درست رو به روی مردک بی حیا!

او بی توجه به من اب پرتقالش را سر میکشید و تند تند صبحانه میخورد.
انگار از قحطی آمده بود. آقای یکتا با لبخند میگوید.

-زهراجان..ایشون پسر ماهد..تازه از دبی برگشته..

لبخند مصنوعی زده و بدون آن که نگاهی سمت پسرک بی حیا یعنی همان
ماهد بیندازم سری تکان می دهم.

-بله خوش اومدند..

دوباره صدای پوزخند روی اعصابش بلند می شود. نرگس جون با لبخند و
اشتیاقی که تا به حال از او ندیده بودم ماهد را نگاه میکرد اما ماهد ذره ای
سمت او نگاه نمی انداخت و تمام حواسش پی موبایلش بود!

-شما چطورید نرگس جون؟ شنیدم از عدسی خیلی خوشتون میاد..

سری تکان می دهد. آقای یکتا با لبخند دست روی دست نرگس میگذارد.

-خانوم من امروز یک جلسه مهم کاری دارم اما قول میدم شب زود برگردم..

نرگس جون چشم روی هم میگذارد.

چایی ام را تمام نکرده بلند می شوم.

-منم امادم آقای یکتا..اگه دیرتون میشه که بریم..

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

اقای یکتا متعجب میگوید.

-کجا دخترم؟ من که شرکت نمیرم..

-ا پس من با کی برم؟ رانندم که نیست..پس بزارین اژانس بگیرم..

لبخند میزند.

-آژانس؟ تا وقتی پسر من اینجاست آژانس..ماهد جان..

ماهد با تعجب و دهانی پر به پدرش خیره می شود.

-پسرم زهراجان رو با خودت ببر شرکت..

متعجب و با چشمانی گرد شده میگویم.

-نه نه زحمتشون نمیدم. مسیر من با ایشون فرق داره..

ماهد لقمه اش را تمام کرده و تک خنده ای میکند و از پشت میز بلند می شود.

-فرق داره چیه دخترم؟ ماهد هم میاد شرکت دیگه..خب منم میرم دیگه...

سمت نرگس جون رفته و پیشانی اش را بوسیده و به سرعت از خانه بیرون می رود. با دهانی باز مسیر رفتنش را نگاه میکنم که ماهد با اخم میگوید.

-هوی دختر..زود باش بریم..الاف نیستم ها..

نرگس جون لب گزیده که اخم میکنم و میگویم.

-اژانس میگیرم..

ماهد بی تفاوت از پشت میز بلند شده و کت اسپرتش را تنش میکند.

-ببین دخترخانوم..نه حوصله مزاحم دارم نه الافی..اگر نیای بابام ازم حساب میکشه پس به نفعتی سریع حاضر شی..

عصبانی تکه نان بزرگی برمیدارم.

-باید ساندویچ درست کنم آقای محترم...

بی تفاوت دست در جیبش فرو برده و بدون اینکه نگاهی سمت نرگس جون بیندازد از خانه بیرون میزند. نرگس جون با نگرانی نگاهم میکند که لبخند زده و با چشمکی میگویم.

-غمتم نباشه نرگس جون..نمیدونم این شازدتون به کی رفته..اما روی من یکی رو نمیتونه کم کنه. بلکه من روشو کم میکنم..نگران نباش باشه؟

نرگس جون لبخند میزند.

-کاری باهام نداری؟ من میرم..

ساندویچم را داخل کیفم گذاشته و بعد از درست کردن چادرم از خانه بیرون میزنم. ماهد بی حیا داخل ماشینش نشسته بود و در حالی که غش غش میخندید با تلفن صحبت میکرد. اخمی میکنم و درب عقب را باز میکنم که با صدای بلندی میگوید.

-ھوی ھوی..

اخم میکنم.

-مگہ حیوون صدا میزنی؟ نمیبینی یک خانوم محترم؟

اخم میکند.

-محترمو که نمی بینم ولی اگه زحمت نیست بیا جلو که اعصاب ندارم...از

دیشب با اون رفتارات حتی نتونستم درست بخوابم..

یکدفعه یکی پشت تلفن داد میزند.

—جـ...ؑ

ماهد انگار یک یادش آمده باشد کسی پشت تلفن است لب گزیده و سریع

تماس را قطع میکند.

-اه به خشکی شانس..همش بدبجاری هستی دختر..

میخواهم بنشینم که دوباره صدایش بلند می شود.

-مگہ نمیشنوی؟ بیا جلو بشین..مگہ من رانندتم؟

اخم کرده و سرچایم می نشینم.

-اره فعلا كه هستيد...

میخواهد درب ماشین را باز کند که دوباره تلفنش زنگ می خورد. پوفی کشیده و ماشین را روشن میکند. خداراشکر.. برای یک لحظه واقعا میترسم..عجب کله خرابی بود این بشر...

تا برسیم شرکت انواع و اقسام دخترها با این بشر تماس میگرفتند. ماشاءالله خوش اشتها هم بود. از ساناز و سولماز و زانتیا تا خاور و جرثقیل و یدک کش..همه جوره تو بساطش بود..

پوفی کشیده و به ساعت مچی ام خیره می شوم. خیلی تند رانندگی میکرد. جدا از همه اینا ذهنم درگیر این بود که این مردک کجای شرکت فعالیت میکرد. چون من تا حدودی تازه کار بودم زیاد او را ندیدم. حتما کارهای آقای یکتا را در خارج از کشور دنبال میکرد.

تا برسیم شرکت مردم و زنده شدم. هم از شدت حرف های بی حیایی این مردک هم از دست تند رفتن هایش...

همین که پایم به اتاقم می رسد نفس راحتی میکشم که با دیدن فرد جدیدی کنارم قلبم می ریزد.

-||| سلام..

با دیدن قیافه پر از ارایشش هنگ میکنم.

-سلام خوبین؟

-نشناختم..

لب میگزم.

-نیازی هستم..

-اها..خانم نیازی..منم کارمند جدیدم..مأده پیروز..

لبخند میزنم و با او دست می دهم.

-اها خوشبختم..

-منم همینطور..

پشت میزش نشسته و با اینه ای که از داخل کیفش برمیدارد صورتش را برانداز میکند.

-اقای یکتا اومدند؟

متعجب می شوم.

-هوم؟

-اقای یکتا؟

-کدومشون؟

یکدفعه با هیجان میگوید.

-ماهد اومده؟

ابروهایم بالا میپرد. اوه اوه..این یکی پس جا مونده بود!

لبخند مصنوعی میزنم.

-بله بله...

با هیجان دوباره نگاهی به خودش در آینه کرده و به سرعت از اتاق بیرون میزنند. با حیرت رفتنش را نگاه میکنم..

خدایا...شکرت بابت خلقت عقل و درایت!

امروز روز خیلی پرکاری داشتیم و خستگی از سر و رویم میچکید. کارمند جدید هم به جای فعالیت بیشتر با گوشی و آینه اش سر و کار داشت. برای یک لحظه دلم برای سارا و حرف هایش تنگ می شود. اما همین خوشحالم میکند که جایش خوب است...

کارهایم که تمام می شود، اطلاعات جدید را داخل فلش ریخته و بعد از پوشیدن چادر از اتاق خارج می شوم. منشی شرکت نبود و من مثل همیشه جزء آخرین نفرها بودم. پشت درب اتاق رئیس ایستاده و تقه ای میزنم. هنوز دستم را از روی در برنداشته یکهو یادم می آید امروز آقای یکتا نیست و حتما پسرش در اتاق هست. زیر لب پوفی کشیده که صدای مردک بلند می شود.

-بیا تو..

بی ادب هم که بود! انصافا به کدامشان رفته بود؟ هردو پر از مهر و مهربانی...عجب!

پسر ناخلف! هی زهرا خانم انقدر زود قضاوت نکن..

از درست بودن مقنعه ام که مطمئن می شوم دستگیره را کشیده و تا نیمه وارد اتاق می شوم. پشت میز پدرش نشسته بود و با دقت مشغول کار با سیستم بود. چه عجب..یک کار مفید از او دیدیم!

با دیدن عینک طبی اش برای یک لحظه هنگ میکنم. همچین قیافه ای هم نداشت اما عجب به او می آمد!

-چی میگی؟

با جدیت یک تای ابرویم بالا می رود.

-ادب از ویژگی های یک انسان با شخصیت که هرکسی البته توفیق داشتنش رو نداره. با این حال این فلش رو باید بدم به اقای یکتای بزرگ و با شخصیت که ایشون نیستند پس در نتیجه پیش خودم میمونه و حضورا به ایشون میدم..

میخوام از اتاق خارج بشم که با صدایش متوقف میشوم. عینکش را برداشته و با دهان باز نگاهم میکند.

-دختر کدوم دوست بابایی؟

یک تای ابرویم بالا میپرد.

-مهمه؟

-میخوام ببینم اگه انقدر مهم نیستی بزارم بری..زبون و اطاعت گویی خیلی
برام مهمه..

پوزخند میزنم که از پشت میزش بلند می شود.

-اطاعت گویی از مافوق با شخصیت بله اما چاپلوسی نه..

-فلشو بده..

-گفتم که به اقای یکتا تحویل میدم..

جلو امده و فلش را از دستم می گیرد.

-اونش مهم نیست. میخوام ببینم به اندازه زبونت کارایی هم داری..

عصبانی میخوام فلش را پس بگیرم که تک خنده ای کرده و پشت میزش
می نشیند.

-بدرود خانم نیازی..

پوفی کشیده و با حرص درب اتاق را میبندم. سمت اتاقم رفته و کیفم را
برمیدارم. حتی مائده هم رفته بود. من هم باید زودتر میرفتم تا از دست این
پسر ناخلف کمتر حرص بخورم..

تا بخوام از درب شرکت بیرون بزنم کیفم از پشت کشیده میشود.

-هوی دختر..

با حیرت به عقب برمیگردم. ماهد بود. با اخم میگوید.

-مگه نشنیدی بابام گفت باید با من بیای؟

با حرص کیفم را از دستش میکشم.

-نیازی نیست آقای محترم. خودم میرم..

پوفی کشیده و از شرکت خارج می شود.

-اون رو من و تو تعیین نمیکنیم. بابام تعیین کرده..

-باهاشون تماس میگیرم و توضیح میدم..

-حتما اینکارو بکن چون منم خوش ندارم باهام بیای اما امروز رو

مجبوری..برای بقیه روزات یک فکری بکن..

با اخم و کمی تعلل نگاهش میکنم که سوار ماشینش می شود و من هم به

ناچار سوار می شوم. تا میفهمد میخواهم عقب بنشینم سریع دستش را

سمت ریموت میبرد تا درب را قفل کند اما چون من فرز تر عمل میکنم خنده

ام گرفته و سریع عقب می نشینم.

-چند بار بگم رانندت نیستم؟

لبخند میزنم.

-فعلا هستید! وگرنه مجبور نبودم با شما پیام!

با حرص میخواهد چیزی بگوید که کلافه دستی به صورتش کشیده و ماشین را روشن می کند. بله آقای بی حیای محترم، همه برای شما همیشه زاپاس و خاور نیستند!

تا برسیم به ویلا اون از لج صدای سیستم را تا آخرین درجه زیاد کرده بود و من هم با خونسردی هندزفری ام را به گوشم زده و مشغول گوش کردن سخنرانی اخیرم که فرصت نکرده بودم گوش دهم شدم!

همین که وارد ویلا شدیم ممنون خشک و خالی گفته و سریع سمت اتاقم پرواز میکنم. اولین کار با مامان و بابا تماس گرفتم و جویای حالشان شدم. وقتی مامان با ناراحتی میگفت دلم برات تنگ شده، بابا در جوابش گفت فکر کن دخترت شوهر کرده..

و من میخندم و مامان میگوید کاش کرده بود..

تماس را که قطع میکنم لباس هایم را در آورده و روی تخت دراز میکشم. نهار را در شرکت خورده بودم و الان دلم فقط خواب میخواست. اما قبلش باید به نرگس جون سری میزدم. مشخص بود آقای یکتا هنوز نیامده وگرنه با صحبت های شیرینش خانه را روی سرش میگذاشت. اما این مردک بی حیا همچنان بود..

با حرص لباس مناسبی پوشیده و چادر رنگی طرح جده ام را میپوشم. اخ که چه قدر عاشق این مدل چادر رنگی ها بودم...

وارد اتاق نرگس چون که می شوم روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره
اتاقش به بیرون خیره بود.

-سلام نرگس جونم...

با دیدنم سرش را سمتم کج کرده و لبخند میزند.

-چطورید خانوم زیبا؟ من تازه از سرکار برگشتم. انقدر کار داشتم که خدا
میدونه فقط..

کنارش روی صندلی می نشینم و دستش را می گیرم.

-نهارتون رو خوب خوردید؟

با چشم تایید میکند.

-خب خدا روشکر. فکر کنم پرخوری هم کردینا..یکم لپ کردین..

با حرفم چشمانش گرد می شود که میخندم.

-نبابا شوخی کردم..نگران نباشید..اقای یکتا ماشاءالله شما رو همه جوره
دوست دارند..

دوباره ارامش به صورتش برمیگردد و طرح لبخند روی لبش می نشیند.
ناگهان چشمانش را به سقف میدوزد و رد نگرانی روی چهره اش هویدا می
شود.

-چیزی شده نرگس جون؟

به بالا اشاره میکند.

-طبقه بالا؟

چشم روی هم میگذارد. طبقه بالا فقط من بودم و پسرک ناخلفش..پس...

-به پسرتون فکر میکنید؟

با لبخند کمرنگی تایید میکند.

با حرص دندون قروچه ای میکنم.

-حق دارید فکر کنید. ماشاءالله هم فکر داره هم حرص..خدا روشکر کاراشو نمی بینید وگرنه حرص می خوردید بیشتر..

طرح لبخند روی لبش می نشیند.

-اما چرا نگرانشید؟ اون که از پس خودش بر میاد..

دوباره غم روی چهره اش می نشیند. برای اینکه الکی ارومش کنم میگویم.

-نگران نباشید. خودم چهارچشمی حواسم هست دست از پا خطا نکنه..

یکدفعه چشمانش ستاره باران شده و میخندد. متعجب می شوم. من کاملاً با شوخی گفتم اما انگار او خیلی جدی گرفته بود.

لبخند مصنوعی زده و سرم را می خارانم.

-خب فکر کنم میخواید بخوابید اره؟ یا بریم بیرون هوا بخوریم؟

با لبخند به طبقه بالا اشاره میکند. خب دیگه..نکند انتظار دارید همین حالا
برم پیشش؟

لبخند ژکوندی زده و بلند می شوم.

-خب با اجازتون من برم بالا یکم به کارام برسم و نزدیک غروب برمیگردم
پیشتون. چطوره؟

تایید میکند.

-خب پس من رفتم..مراقب خودتون باشید نرگس جون..

لبخندش را که می بینم از اتاق خارج می شوم و نفس کلافه ای میکشم. اخه
این چه چرتی بود من گفتم؟ خودم چهارچشمی مراقبشم؟ من باید چهارپایی
از دستش فرار کنم!

با حرص سمت اتاق می روم که یکدفعه صدای باز شدن درب اتاقش می آید.
با دیدنم میخندد که اخم میکنم.

-به به دختر خوب بابا...خسته نباشید..پول مول لازم داری اضافه کاری هم
وایمیستی؟

بی توجه به حرفش میخواهم وارد اتاق شوم که دوباره صدایم میزند.

-اسمت چی بود؟ زهرا؟ املی چیزی هستی؟ چرا تو خونه هم چادر میپوشی؟
نکنه اون زیر میرا چیزی قایم کردی؟

با شنیدن حرفش خون در صورتم به جریان می افتد و با حرص سمتش
برمیگردم اما یکدفعه به خودم آمده و سریع وارد اتاقم می شوم. من اصلا
نباید با این بشر بی حیا وارد بحث می شدم. اصلا باید یک فکری به حال
این وضعیت میکردم. من نمیتوانستم با او در یک طبقه بمانم. باید با آقای
یکتا حرف میزدم تا یا اتاقم را عوض کند یا کلا تا وقتی این بشر اینجاست مرا
مرخص کند. خوبیت نداشت دختر مجرد با پسرک بی حیایی مثل او در یک
خانه بماند. تا کی میتوانستم در برابر چرت و پرت هایش لام تا کام حرف
نزنم؟ کار سختی بود! ان هم از منی که زبانم دو متر بود و نمیتوانستم در برابر
بی احترامی ساکت بمانم. واقعا مبارزه با نفس بود..وای نکند خدا این بشر را
برای امتحان من فرستاده بود!

خدایا..اگر امتحان است..ظرفیتم باز کن لطفا!

شب موقع شام آقای یکتا برگشت و من خوشحال از حضورش انگار که دنیا را
بهم داده باشند پشت میز نشستم و به ماجراهایی که امروز برایش اتفاق
افتاده بود گوش میدادم..

خیلی منتظر پسر ناخلفش بود اما خب نیامد..بهتر!

انگاری شام بیرون بود و پی الواتی..من ماندم این بشر به کدامشان رفته
بود..شاید از سر راه آورده بودنش..نه نه..نرگس جون به خاطر همین ناخلف

اینطوری شده بود..بیخیال زهرا..به خاطر این بشر که نبود..اخ اخ ول کنید
منو..بزارید یکم مثل ادم شام بخورم..

-خب دخترم شرکت چطور بود؟ همکار جدید؟
لبخند مصنوعی میزنم.

-خیلی خوب بود. همکار جدیدم عالی بودند..

اقای یکتا لبخند میزند و با دستمال دور دهانش را تمیز میکند.

-برخوردش رو نمیدونم اما اینو مطمئنم که تو کارش حرفه ایه..مثل
خودت..دختر یکی از رفقای..

سری تکان می دهم.

-چه قدر خوب..

-اره باید جای سارا جان زودتر پر میشد..

-درست میگید..

-راستش میخواستم درباره مسئله ای باهات حرف بزنم...

کنجکاو می شوم.

-چه مسئله ای؟ اتفاقا منم میخواستم در مورد مسئله ای باهاتون حرف بزنم..

لبخند میزند.

-چه قدر خوب..پس بریم کتابخونه راحت صحبت کنیم..

سمت همسرش رفته و پیشانی اش را میبوسد.

-ملیحه دخترم..بیزحمت خانوم رو ببر حمام کنند!

ملیحه به سرعت می آید.

-چشم اقا..

شب بخیری به همه گفته و سمت کتابخانه می رویم. کتابخانه به نوعی دفتر کار آقای یکتا بود. پر از کتاب و یک میز بزرگ و دوتا مبل چرمی قشنگ مقابلش..

-بشین دخترم...

روی یکی از مبل های نرم نشسته و لبخند میزنم. حسابی کنجکاو بودم..

آقای یکتا بدون ان که بنشیند مقابلم قدم میزند.

-راستش دخترم موضوع مهمی رو میخوام باهات در میون بزارم..طی این مدت زمانی که کنارمون بودی فهمیدم چه قدر بی توفیق بودم که از نعمت دخترداشتن بی نصیب بودم اما حالا تو هم مثل دختر خودمی..

خجالت میکشم.

-لطف دارید..

-بدون تعارف میگویم دخترم..مثل دخترمی..این مسئله کاریه اما دوست داشتم اولین نفر با خودت مطرح کنم..

نگران می شوم.

-اتفاقی افتاده؟

لبخند میزند و روی مبل می نشیند.

-نه دخترم..همه چی خوبه..راستش تصمیم دارم خودم رو بازنشسته کنم..یعنی نه به صورت کامل..نمیتونم هم مراقب سفرهای خارجی باشم و هم شرکت..تا الان سعی میکردم ماهد رو بفرستم برای سفرهای خارجی اما از الان تصمیم عوض شده..میخوام اون رو کنار مادرش و شرکت نگه دارم..

مکت میکند.

-چطوری بگم..یکم سر به هواست اما خیلی تو کارش حرفه ای و دقیقه! احساس میکنم شرکت به حضورش نیاز داره...

-یعنی..

-اره دخترم..از این بعد من به شرکت نیام و به جای من ماهد میاد و کارهارو میسپرم بهش..دوست داشتم با تو هم مشورت کنم که در جریان باشی..

لبخند میزنم.

-لطف کردید ولی نمیشه شما هم باشید؟

-دیگه من باید به فکر سن و سالمم باشم. نمیتونم هردوجا رو مدیریت کنم.
سفرهای خارجه و قرارداد های کاری رو خودم انجام میدم و مدیریت شرکت
رو میسپرم به ماهد که جوون و پر انرژی..

سری تکان می دهم.

-بله متوجهم..انشاءالله که خیر باشه..

کمی من من میکنم.

-راستی تو چی میخواستی بهم بگی دخترم؟

لب میگزم.

-یکم برای گفتنش معذبم..

لبخند میزند.

-راحت باش دخترم..احساس میکنم میدونم چی میخوای بگی..

لب میگزم.

-جدی؟

به چشمانش آرامش می دهد.

-در مورد ماهده؟

خجالت زده سر به زیر می اندازم.

-بله...

-خب..برام بگو..کاری کرده؟

نفس عمیقی میکشم. باید میگفتم. نگفتن اوضاع را بدتر میکرد..

-نه نه اصلا..فقط..راستش آقای یکتا من و شرایط زندگی و نوع تربیتم رو میشناسید. مطمئنم با علم به این مسائل بنده رو برای شرکت و حتی نرگس جون انتخاب کردید..اما خب من واقعا یک سری عقاید عمیق و قلبی دارم که باورشونم دارم. اونم اینه که نمیتونم با یک مرد مجرد داخل یک محیط بمونم..حالا اگه بخوام فضای ماشین و شرکت رو بیخیال شم اما نمیتونم محیط خونه رو بی تفاوت ازش بگذرم..مطمئنم اگه پدرمم بفهمه از این شرایط ناراحت میشه..من نرگس جونو خیلی دوست دارم این چندوقتم خیلی بهم عادت کردیم..اما خب..اینجا یکم کار کار سختیه..حق بدین بهم..

حرف هایم که تمام می شود روی نگاه کردن به آقای یکتا را نداشتم و نفس عمیقی میکشم. همین که سرم را بلند میکنم لبخند مردانه ای روی صورتش نشسته بود.

-همیشه از این که تو رو به عنوان کارمند و پرستار همسرم انتخاب کردم خیلی از خدا تشکر میکنم و با هر برخوردت بیشتر به خودم مفتخر میشم به خاطر انتخابم...

لب گزیده و از حسن نگاه آقای یکتا شرمسار می شوم.

-آقای یکتا...

میخندد.

-منتظر این حرفت بودم حتی همون روز اول..احساس میکنم خیلی جلوی
خودتو گرفتی سریع نگی نه؟

لبخند میزنم.

-خیلی ادم شناس هستید..

-کجاشو دیدی..من یک کوه تجربه هستم..

-شرمنده...من..

-شرمنده چیه دخترم..حق داری و من بهت افتخار هم میکنم..راستش از قبل
با پدرت هم در مورد ماهد و تصمیم صحبت کردم. چون میدونستم اگر نگم
بدی کردم..خلاصه با اجازت پیشنهادی رو به پدرت دادم اما خب پدرت اول
نپذیرفت ولی خب متقاعدش کردم و اخرسر پدرت تصمیم اخر رو به عهده
خودت گذاشت..

هنگ میکنم.

-چه تصمیمی؟

چشم روی هم میندد.

-محرمیت!!

با تعجب به بابا زل میزنم.

-اما..

روی تختم می نشیند.

-منم موافق نبودم و هنوزم نیستم..اما خب یک حرفی رو مطرح کرد که نتونستم نه بیارم..به همین خاطر انتخاب اخر رو به عهده خودت میزارم. حتی اگه با این مسئله هم موافق باشی من حرفی ندارم و میدونم فقط یک محرمیت معمولیه و مطمئنم یکتا اجازه نمیده پسرش از حدش خارج بشه اما این محرمیت یک سری اتفاقاتی رو در پی داره به همین خاطر چون میدونم کار خلاف شرعی نیست و همسر یکتا هم تا چندماه بیشتر زنده نیست نمیخوام اخرین امید این رفیق با معرفت رو نا امید کنم چون در حقم خیلی خوبی کرده..

-اخه بابا..من..

-هر تصمیمی بگیری پشتتم..حتی بگی نه، بیخیال رفاقتم میشم...

لبخند میزنم.

-نمیشه اون مسئله رو بهم بگید؟ که متقاعد شدید؟

از روی تخت بلند می شود.

-فعلا وقتش نیست..وقتش که شد بهت میگم..

به بابا اعتماد داشتم. میدانستم وقتی میگفت وقتش نیست..وقتش نیست! و باید بیخیال کنجاوی ام شوم!

سمت درب می رود که چشم میندم و از روی صندلی بلند می شوم.

-راستش بابا از آقای یکتا یک هفته وقت گرفتم که فکرامو بکنم. حتی شرکتم که میرفتم خودم رو تو اتاق حبس میکردم که احساسی تصمیم نگیرم. اما فردا باید خبر قطعیمو به آقای یکتا بگم..

بابا سمتم برمیگردد.

-خب..

لب میگزم.

-من مشکلی ندارم. فقط باید طبق یک سری شرایط این محرمیت اتفاق بیفته و..

بابا متفکرانه سری تکان می دهد.

-میدونم عاقلی..این محرمیت رو بزار پای محرمیت خواهر و برادری که باهم کاری هم ندارید. طوری هم که میدونم پسر یکتا شبا دیروقت میاد روزا هم که نیست..

-چشم..

-و نکته اخر..

-چی بابا؟

لبخند کمرنگی میزند.

-دلم نمیخواه چیزی رو از مامانت پنهون کنم اما این به نفعه هممونه که مامانت نفهمه..هیچ کس نیازی نیست در موردش چیزی بدونه..یک مسئله ای هست بین خدا و ما چهارنفر..چون مطمئنم مامانت بفهمه اصلا راضی نمیشه..

سری تکان می دهم.

-چشم بابا..هرچی شما بگید..

با لبخند نزدیکم شده و سرم را میبوسد.

-همیشه مراقب خودت و زندگیت باش و بهترین تصمیم هارو بگیر..

لبخند میزنم و بابا بعد گفتن شب بخیر می رود. دوباره دلشوره از بابت تصمیمی که گرفته بودم سراغم می اید. رو به روی پنجره می ایستم و به آسمان شب خیره می شوم.

خدایا..یعنی تصمیم درستی گرفتم؟

«ماهد»

-منظورتون چیه؟

با حیرت به بابا که مقابلم روی مبل نشسته بود خیره می شوم.

-خیلی سخت نبود فهمیدنش..

سعی میکنم دوباره حرف های بابا را حلاجی کنم. سرم را بین دستانم میفشارم و با صدایی اهسته میگویم.

-الان شما گفتید محرمیت؟ همون صیغه؟ ازدواج؟

لبخند میزند.

-ازدواج چیه پسرم..محرمیت..این بنده خدا نمیتونه با یک مرد جوان نامحرم زیر یک سقف بمونه. از قضا من و مادرت به حضورش در این خونه نیازمندیم..کسی هم قرار نیست در جریان باشه..فقط من و تو و زهراجان و پدرش..

پوزخند میزنم.

-از خدایم هست...

اخم میکند.

-مراقب حرف زدنت باش ماهد..اون دختر با تموم دخترایی که دور و برت دیدی فرق میکنه..یک تار موی این دختر گنجه..قرار نیست شما اوضاعتون فرق خاصی بکنه فقط یک محرمیت ساده بینتون خونده میشه..همین! پوفی میکشم.

-این امل بازیآ چیه بابا..مگه هر پرستاری میاد من باید باهاش صیغه بخونم؟ از روی تاسف سری تکان می دهد.

-ماهه!!! این دختر با تموم دخترای دیگه فرق میکنه!

-دختر شاه پریونه؟

-نه! اما ملکست! جواهر تو صدف بوده و باید با احترام باهاش برخورد کرد..

-ماشاءالله زبونش به جواهر نمیخوره..

بابا میخندد. مشخص بود چه قدر مهر این دختر در دلش جا شده بود!

-خب من باید زود بخوابم فردا جلسه کاری دارم..برای فردا عصر میریم محضر..

هنگ میکنم.

-محضر چرا بابا؟ خودتون بخونید دیگه..

-ماهه!

-من فردا کار دارم..

بلند می شود و سمت درب می رود.

-فردا عصر منتظرتم به ادرسی که برات میفرستم..

بابا که می رود پوفی میکشم. اصلا حوصله این دختر رو نداشتم اما خالی نبندم خیلی دلم خواست اذیتش کنم. امیدوارم فقط در دست و پایم نباشد!

از تصور محرمیت با این دختر و اذیت کردنش خنده ام می گیرد و از اتاق بیرون میزنم. سمت آشپزخانه می روم که ملیحه مشغول چایی ریختن بود.

-سلام کوچولو...چایی برای کی میبری نصفه شب؟

ملیحه با دیدنم مثل همیشه سرخ و سفید می شود و سریع سینی چای را روی میز میگذارد و لباسش را دستی میکشد.

-شماييد..اقا..

سمت یخچال رفته و سیبی را برمیدارم.

-پس میخواست کی باشه..

لب میگذرد و روسری اش را درست میکند.

-هیچی اقا..هیچکس..

گاز محکمی به سیب میزنم.

-برا بابام میبری؟

-بله اقا..

-باشه کوچولو ببر..

همین که ملیحه با عجله می رود من هم دست هایم را می شورم و از
اشپزخانه بیرون می روم که یکدفعه صدای ناله ای بلند می شود. با تعجب به
اطراف خیره می شوم. دوباره صدای ناله بلند می شود. این بار متوجه صدا از
سمت اتاق مامان و بابا می شوم. صدای مامان بود. مطمئن بودم. اضطراب و
خشم همه وجودم را در برمیگیرد. با ناراحتی میخواستم رد بشوم اما قلبم
اجازه نمی داد. حسی عجیب مانع رفتنم می شد!

یکدفعه با عصبانیت ملیحه را صدا میزنم، اما پاسخی دریافت نمی کنم.

-ملیحه!_____

با حرص به درب حیاط خیره می شوم. حتما بابا در حیاط بود!

صدای ناله بیشتر می شود. با اخم چشמהایم را میفشارم. خدایا..

بین رفتن و نرفتن دو دل بودم اما نه..نمیشد نرفت..با ناراحتی سمت اتاق
می روم. پشت درب که قرار می گیرم مردد بین رفتن و نرفتنم که یکدفعه به
شدت به عقب پرت می شوم. با حیرت و چشمانی گرد شده به بابا خیره می
شوم که با عصبانیت به عقب هلم داده بود و خودش وارد اتاق شده بود.
ملیحه هم پشت سرمان با ترس نگاهمان میکرد. با ناراحتی از روی زمین بلند

می شوم که نگاهم به بابا می افتد که با بغض و شرمندگی مامان را که از روی تخت روی زمین افتاده بود بغل گرفته و دلداری می داد.

-من قربانت برم خانوم خوبم..نرگس خونم..عزیزدل من..بیخشید دیر رسیدم..ماهد میخواست بیاد کمکت که من زودتر رسیدم..بیخش خانومم..بیخش چراغ خونم..

با ناراحتی و غمی که در دلم قصد خفه کردنم را داشت دست مشت کرده ام را به دیوار تکیه می دهم. خیلی خیلی خیلی سال بود که خیره خیره مادرم را نگاه نکرده بودم. اما امشب، اتفاقات عجیبی پی در پی قصد تکاندنم را داشتند. میخواهم بروم و مثل همیشه در بغض و غم همیشگی ام اسیر شوم که نگاه مادرم برای لحظه ای خیره نگاهم می شود. نگاهش عجیب مهر داشت. آرامش داشت..برخلاف من که کوهی از غم و اضطراب بودم نگاه مامان پر از امید بود..پر از ...

همین که به خودم می آیم با ناراحتی از پله ها بالا رفته و به اتاق خودم پناه میبرم. همین که روی تخت دراز میکشم خاطرات کودکی ام تا به حال به ذهنم هجوم می آورند. تنها خاطراتی که از مادرم داشتم..همیشه و همیشه اضطراب..ترس..خجالت..فرار و..

سعی میکنم چشم ببندم و به اتفاقات فکر نکنم..

ولی نه! نمیشد!

از کشوی میز کنار تخت بسته قرص را خارج کرده و با یک لیوان آب به سرعت قورتش می دهم. شاید کمی..تسکین بده دردم را..ولی مگر میشد!

«زهر»

با اضطراب مشغول کار با سیستم بودم. به شدت استرس داشتم و دلم میخواست بیخیال تمام مهربانی های آقای یکتا شده و قید پرستاری از همسرش را بزنم. میترسیدم از رویارویی با آن مردک ناخلف! فقط یک جمله میتوانست قلبم را تسکین دهد. من قرار بود به این دلیل با پسرش ماهد محرم شوم که مثل یک خواهر و برادر داخل منزلشان راحت باشیم. همین! میدانم توجیه جالبی نیست ولی نمی دانم چرا دلم میل به این محرمیت دارد! حتی بابای سختگیرم هم بلاخره راضی شد. اما مطمئن بودم اگر روزی مامان میفهمید از وسط نصفم میکرد! شاید حتی بابا را! امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم.

برگه های پرینت گرفته را منگنه زده و از پشت میز بلند می شوم. مائده مشغول بررسی کردن چندتا پوشه بود که نگاهش به من می افتد.

-تموم کردی؟

لبخند میزنم و چادرم را سرم میکنم.

-اره عزیزم..

-اها خوشباحالت..خسته نباشی..

-میخوای کمکت کنم؟

-نبابا از صبح درگیری..منم یکم دیگه تموم میکنم..

ازش خداحافظی کرده و از اتاق بیرون میزنم. برگه های پرینت شده را به منشی می دهم و میگویم همین که اقای یکتای کوچک از اتاقش بیرون امد این برگه هارا به دستش برساند. می خواهم از شرکت بیرون بزنم که صدای مردانه ای متوقفم میکند.

-خانم نیازی..

متعجب برمیگردم که با ماهد رو به رو می شوم.

نگاهی به برگه های پرینت شده روی میز منشی می اندازد و خطاب به من میگوید.

-صبرکنید..

پوفی کشیده و سعی میکنم سرخی گونه هایم را پنهان کنم! انگار ان زهرای چموش جایش را به یک زهرای خجالتی داده بود!

جمله ای به منشی گفته و سمت من می آید. این بار برخلاف همیشه اخم هایش درهم بود. بدجوری هم قیافه اش میرغضب بود..نکند فهمیده بود و

جوابش منفی بود؟ خب مشکلی نداشت. من هم راحت میگویم پسرستان
نخواست..وای..اگر بابا گفته باشد ما مشکلی نداریم چی؟ خدایا..

از کنارم رد شده و میگوید.

-پایین منتظرم!

همین! می رود. متعجب به رفتنش خیره می شوم. با من بود؟ پس با کی
بود؟ خب تو همیشه با او برمیگردی خانه دیگر...

اه از نهادم بلند می شود. نه..هرگز..محال بود امروز من با او برگردم خانه!

به جای آسانسور به آرامی از پله ها پایین می روم. میخوام تا حد امکان
معطل کنم. میدانم چه قدر از انتظار بدش می آید. همین که از ساختمان
بیرون میزنم خوشحال از اینکه حتما رفته اما با دیدن ماشینش مقابل
ساختمان و اخم ای آتشی اش قلبم به تپش می افتد. به من چه مربوط که
اخم دارد؟ شاید اصلا یکی از دوست دخترهایش رهایش کرده باشد! ولی
ماشاءالله یکی هم که نیستند..سریع جایگزین می شود. وای من قرار بود با
همچین مردک ناخلفی محرم شوم؟ بیخیال زهرا..قرار بود به عنوان برادر بهش
نگاه کنی! تمام!

می خواهم راهم را بکشم و بروم که با صدای بوقش سمتش میچرخم. شیشه
سمت شاگرد را پایین میکشد.

-مگه من الاف تو ام؟

اخم کرده و نگاهی به اطراف می اندازم.

-مگه قراره با شما پیام؟

-بیا بشین نیازی وگرنه..

اخم هایش غلیظ می شوند.

-عمرا باهاتون پیام. خدانگهدار!

و سریع سمت خیابون رفته و برای تاکسی دست تکان می دهم. از شانس خوبم تاکسی به سرعت مقابلم می ایستد و خودم را درون تاکسی می اندازم. با لبخندی پیروزمندانه مشتم را به نشانه هورا بالا می اورم.

-خانم کجا برم؟

با لبخند ادرس خانه آقای یکتا را داده و تا رسیدن سرم را به پشتی ماشین تکیه داده و از آرامش مسیر لذت میبرم. بچه پررو فکر میکرد همه عالم باید به حرفش کنند!

همین که به خانه آقای یکتا می رسم ماهد مثل میرغضب ها داخل حیاط کشیک می داد. بی تفاوت میخوامم از کنارش رد شوم که با صدای زمختش می ایستم.

-صبر کن ببینم..

می ایستم اما برنمی گردم.

-بفرمایید..

-از وقتی فهمیدی میخوای محرم بشی انقدر قیافه میگیری؟ اگه ازت خواستگاری میکردم میخواستی چیکار کنی..

با اینکه وجودم را حرص در برمیگرد اما لبخند حرص دراری زده و به سمتش برمیگردم.

-شما برای من همیشه یک غریبه اید آقای یکتا، پس لطفا احساس صمیمیت نکنید! دارم بهتون لطف میکنم که این درخواست رو قبول کردم..البته به خاطر شما نه! به خاطر نرگس جون!

پوزخندی میزند.

-باشه، حیف که خیلی دلم میخواد بدونم تهش چی میشه اما بدون..با بد کسی در افتادی..

-فکر نمی کردم هنوز در کودکی خودتون مونده باشید آقای یکتا، البته مردها هیچ وقت بزرگ نمیشن..روز خوش!

و با لبخندی پیروزمندانه وارد خانه می شوم. به محض ورود به اتاق نرگس جون رفته و از اتفاقات روزم با فاکتور گرفتن برخورددم با ماهد صحبت میکنم. انگاری او هم از تصمیمم باخبر شده بود..

لب میگزیم.

-به نظرتون کار درستی میکنم نرگس جون؟

با همان لبخند همیشگی و چشمان مهربانش نگاهم میکند. حسی عجیب در نگاهش موج میزد.

اهی میکشم.

-دوست ندارم برای شما رفیق نیمه راه باشم. به همین خاطر قبول کردم..

یکدفعه با آرامش چشم روی هم میگذارد و من خوشحال از این واکنش بلند می شوم.

-من قربونتون برم..بزارید برم براتون یک دمنوش خوشمزه بیارم باهم بخوریم..

تقه ای به در می خورد و ملیحه سینی به دست وارد می شود.

-اخ که من قربون وقت شناسیت برم ملیحه..دمنوشامونم رسید..

لبخند ریزی میزند و سینی را به دستم می دهد.

-خودت نمیخوری؟

با خجالت نه میگوید.

-من میرم.

لبخند میزنم.

-خسته نباشی..

همانطور که مشغول خواندن کتاب بودم به شدت در فکر فرو رفته بودم. امروز عصر باید به محضر می رفتیم و من عجیب استرس داشتم. درست بود برای ماهد شاخ و شانه میکشیدم اما فقط خدا میدانست درون وجودم چه غوغایی است و این چه حس عجیبی است که مرا راضی میکند برای محرمیت با شخصی که میدانم دنیایش کاملاً تضاد دنیای من است!

امیدوارم پایان این راه خیر باشد!

صدای موبایلم بلند می شود و پیامک بابا..

-بیست دقیقه دیگه اونجام..

یکدفعه به خودم آمده و روی تخت می نشینم.خدایا..انقدر غرق در فکر و خواندن کتاب بودم که از گذر زمان غفلت کردم..با عجله کتاب را بسته و از روی تخت سمت کمد بیرون میپریم...

نمیدانستم چه بپوشم و با استرس میان لباس هایم در گردش بودم که ناگهان به خودم می آیم.

-بیخیال زهرا..داری چیکار میکنی..ازدواج که قرار نیست بکنی..یک محرمیت سادست..اونم برای قصد و نیت کاملاً معمولی..

اه از نهادم بلند می شود و مانتوی سبزرنگی با روسری خردلی انتخاب میکنم. بعد از زدن کرم به صورتم و مرتب کردن ابروهایم چادرم را سرم کرده و حینی

که ساعت مچی ام را می بستم صدای تقه ای به در اتاقم مرا به خودم می آورد.

-بفرمایید..

بابا وارد اتاق می شود. با دیدنش لبخند زده و در آغوشش می روم. او هم مثل من نگاهش پر از تفکر و اضطراب بود اما حالت چهره اش مثل همیشه آرامش عجیبی داشت!

-دخترم چگونه؟

لب می‌گزم.

-خوبم بابا اما یکم دلشوره دارم..

نفس عمیقی کشیده و دست روی شانه ام می‌گذارد.

-طبیعی.. خیلی هم طبیعی.. اما توکل کن..

-مامان نفهمید؟

-نه.. امیدوارم هردومون رو ببخشه.. انشاءالله خیره..

می‌خندم.

-اقای یکتا هم اومدن؟ حاضرند؟

-اره دخترم بریم..

کیفم را برداشته و همراه بابا به طبقه پایین می رویم. آقای یکتا و ماهد
پایین منتظرمان بودند. کسی قرار نبود از ماجرای بینمان مطلع باشد. حتی
ملیحه..

انگاری آقای یکتا پی کاری فرستاده بودتش..

بابا برای عرض ادب به اتاق نرگس جون می رود و آقای یکتا که از نرگس جون
خداحافظی میکند همه سوار ماشین به سمت محضر حرکت می کنیم. همین
که به محضر می رسیم اضطراب درونم بیشتر می شود. نمیدانستم این
تصمیم درست بود یا نه..تبعاتش قرار بود چه باشد و چه قدر روی زندگی ام
تاثیر بگذارد!

روی صندلی نشسته بودیم و دستان سردم را میفشردم که بابا دستم را می
گیرد.

-اروم باش دختر بابا..از خدا ارامش طلب کن..

لب میگزم و با لبخند میگویم.

-چشم..

عاقده که می آید و تا زمانی که خطبه را بخواند و تمام شود ذره ای نگاه سمت
ماهد نمی اندازم. انگار دیدنش ممکن بود تصمیمم را عوض کند به همین
خاطر تمام مدت به زمین خیره بودم و زیر لب ذکر میگفتم تا قلبم را تسکین
دهد. عقد موقت یکساله خوانده می شود. آقای یکتا به عنوان مهریه خانه ای

را به نامم میزند که با مخالفت من و بابا مواجه می شود اما میگوید برای اطمینان که امانت دار باشیم این تصمیم را گرفته است!

لب میگزم و بابا با مهربانی طوری که همه بشنوند میگوید.

-من به دوست قدیمم خیلی اعتماد دارم و مطمئنم توکل به خدا این تصمیم خیره. دیگه دخترم رو به شما میسپرم و تا زمان بهبودی نرگس خانم انشاءالله دخترم دست شما امانته..

اقای یکتا با لبخند دست بابا را می گیرد.

-دخترت مثل دختر خودمه..مطمئن باش کاملاً مراقبشم!

بابا می خواهد برساند من را که اقای یکتا میگوید.

-شما زحمت نکش داداش جان..من خودم بچه هارو میروسم...

بابا لبخند میزند و دست روی شانه رفیقش میگذارد.

-از امانتم خوب مراقبت کن..خدا پشت و پناهتون!

همین که بابا می رود لب میگزم و با درخواست اقای یکتا سوار ماشین می شویم. و ماهد...

بلاخره حینی که داشت سوار ماشین می شد نگاهش میکنم. در نگاهش هیچ چیز خاصی نبود جز تفکر! متفکرانه رانندگی میکرد و در جواب صحبت های پدرش کوتاه پاسخ می داد..

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم حواسم را معطوف رهگذرهای خیابان
بکنم اما چیزی عجیب در دلم غوطه ور بود. اسمش را دلهره بگذارم یا
اضطراب..نمیدانم..

هرچه بود خدا بخیر کند!

بعد از محضر شام مختصری خوردیم و من کنار نرگس چون نشسته بودم و
کتاب میخواندم. ماهد برای شام به خانه نیامد و مثل همیشه پی الواتی اش
بود...

پوفی میکشم و سعی میکنم روی خواندنم تمرکز کنم و مدام به ان پسرک
نخلف فکر نکنم..

نرگس چون هم انگار متوجه حواس پرتی ام شده بود. با لبخند شرمنده ای
دستش را می گیرم.

-ببخشید نرگس چون یهو حواسم پرت شد..الان بقیشو میخونم براتون..
با تکان دادن سرش اشاره میکند کافی است..لب گزیده و کتاب را می بندم.
-ببخشید..حتما خیلی داغون خوندم..

لبخند میزند. همین! یعنی نه، نگران نباش..

کمکش می کنم روی تختش دراز بکشد و پتو را رویش میکشم. چهره معصومانه و دلنشینی داشت..اما خط نگاهش، همیشه یک غم عجیبی را با خودش حمل میکرد. حتی با وجود لبخند، انگار حسرتی عمیق پشت این چهره خوابیده بود.

اهی میکشم. مطمئن بودم این خط عمیق و حسرت چیزی جز پسرش نبود! حق هم داشت..نمیدانم..شاید هم هردو..اخ..اصلا نمیدانم..

-نرگس جونم، من دیگه برم بخوابم..روز پردردسری داشتم..میدونید که.. با لبخندش بدرقه ام میکند.

-شبتون بخیرrrrr

از اتاقش که خارج می شوم، میخوام سمت اتاقم بروم که یکدفعه ماهد را مقابلم می بینم. با دیدنش به یکباره هنگ میکنم. از لباس هایش مشخص بود تازه از راه رسیده..

تا به خودم می آیم به چادر نداشته ام فکر میکنم و میخوام سریع سمت اتاقم بروم که با صدایش میخکوب می شوم.

-بازم دنبال چادرت میگردی؟

چشمانم گرد می شوند.

-بله؟

پوزخندی زده و ساک ورزشی اش را روی شانه اش جا به جا می کند. انگار خیلی خسته بود!

-فکر کنم بهم محرم شدیم..نمیخواه خودتو بقچه پیچ کنی..

و بدون توجه به من سمت اتاقش می رود. وا مانده وسط راه پله نگاهش میکنم. راست میگفت! من و او باهم محرم بودیم و دیگر نیازی به چادر نبود.. چشمانم را می بندم و وارد اتاقم می شوم. این بشر امروز خیلی عجیب میزد. نه به ان زبون هجده متری همیشگی اش و نه به این خستگی و بی حوصلگی اش..

خسته و کوفته از شرکت برمیگردم. امروز ماهد شرکت نبود و با راننده آمده بودم. چه قدر خوب میشد همیشه با راننده بروم و بیایم..حیف که نمی توانستم اصرار آقای یکتا را زمین بگذارم و مجبور بودم مردک بی حیا و تحمل کنم!

به اتاقم رفته و لباس هایم را عوض میکنم. می خواهم چادر رنگی ام را بردارم که برای یک لحظه توقف می کنم. الان هم آقای یکتا و هم ماهد به من محرم بودند پس دلیلی برای این کار نیست..اما..بازم باید ظاهرم را حفظ میکردم..این یک محرمیت ساده بود!

عبای خردلی رنگ بلندی همراه روسری سفید پوشیده و از اتاق بیرون میزنم. نرگس خانوم با ملیحه حمام بودند و چون کاری نداشتم داخل پذیرایی مشغول فیلم دیدن می شوم. همینطور مشغول بالا و پایین کردن کانال ها بودم که یکدفعه صدای پخ از پشت سرم باعث می شود جیغ خفیفی بکشم و به عقب برگردم. اما یکدفعه با دیدن ماهد که پشت سرم دستانش را به مبل تکیه داده بود اخم میکنم.

-چته؟

پوزخندی میزند.

-بیخیال بابا انقدر بی ادب نبودی که..

چشمهایم را روی هم گذاشته و دستی به قلبم میکشم. مردک بی حیا و بی تربیت!

-گفتم سرظهری عرض ادبی به زنمون بکنیم..

و چشمکی میزند.

با حرص انگشت اشاره ام را سمتش می گیرم.

-ببین..حواست باشه..این یک محرمیت سادست..کسی هم ازش خبر نداره..پس مراقب حرف زدن و رفتارهاشم باش..دیگم دور و بر من نپلک..

پوزخندی زده و دستش را زیر چانه اش میگذارد.

-تا باشه از این مخفی کاریا..انقدرم خودتو دست بالا نگیر من اندازه موهای
سرت دوست دختر دارم..

با پوزخند به سرتاپایش اشاره میکنم.

-انچه عیان است چه حاجت به بیان..

-ملیحه نیست..نمیخوای یک نهار به ما بدی..

چشمانم گرد می شود. نه راستی راستی یک چیزی به کله اش خورده بود!

-نوکر بابات..

پوفی میکشم.

-به جای اینکه برای من یک چیزی بیاری بخورم دستورم میدی؟..

و دوباره مشغول تلویزیون دیدم می شوم.

پوزخند میزند و در حالی که سمت آشپزخانه می رود می گوید.

-همه زنا انقدر بی ادبن؟

پوفی کشیده و دستی به سرم میکشم. خدایا..این بشر واقعا غیرقابل تحمل
بود! غیر قابل تحمل! بیچاره زنش..اخ..چرا خودت را شماتت میکنی؟ خودت
زنشی..بیخیال..من زنش باشم؟ من به ریش نداشتم خندیدم..خداوشکر نیت
خواهر برادریه..والا..

با مائده خداحافظی کرده و از شرکت بیرون میزنم. جدیداً خیلی باهم دوست شده بودیم ان هم اگر از عشوه های مائده برای ماهد فاکتور بگیریم. البته برای من اصلاً مهم نبود فقط دلم برای مائده بیچاره میسوخت که خام این بشر بی حیا شده بود. ماهد داخل ماشین منتظرم بود. پوزخندی زده و چادرم را مرتب میکنم. اه..تا کی باید این بشر را تحمل میکردم؟ امیدوارم نرگس چون هر چه زودتر خوب شود..حتی دلم برای خانه خودمان هم تنگ شده بود. باز خداروشکر آخر هفته ها به مامان و بابا سر میزدیم وگرنه مامان ولم نمی کرد..

هرچند واقعا خانه آقای یکتا به من بد نمیگذشت، البته اگر ماهد را از میان برمیداشتند..

این بار بدون هیچ مخالفتی صندلی شاگرد می نشینم. ماهد یک تای ابرویش را بالا انداخته و با پوزخند ماشین را روشن میکند.
-روشن فکر شدی..

توجهی نکرده و از شیشه به بیرون خیره می شوم.

-بابام گفت امروز عصری قراره برن دکتر، ممکنه یکم کارشون طول بکشه.
ملیحه هم برای کمکشون رفته. واسه همین میریم یک جایی نهار میخوریم..
چشمانم گرد می شود.

-نه‌ار؟ با شما؟ نه ممنون!

اخم میکند.

-فکر نمی کنی دیگه خیلی خودتو دست بالا گرفتی؟

پشت چشم نازک میکنم.

-مگه شما کی هستید که بخوام براتون خودمو دست بالا بگیرم. حالا اگر مهم بودید یک چی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماشین به سرعت متوقف می شود. اگر دستم را به در نمی گرفتم قطعا با کله می رفتم داخل شیشه.. با عصبانیت سمت ماهد برمیگردم.

-چه طرز رانندگیه؟

پوزخند حرص دراری میزند.

-از سرتم زیاده..پیاده شو..

و خودش زودتر پیاده شده و وارد رستوران می شود. با اخم پیاده شده و چادرم را درست میکنم. عجب بشری بود ها...

وارد رستوران لوکس که می شوم اخمم پررنگ تر می شود. پیدایش نمی کردم. کمی که دقیق می شوم میبینمش که گوشه ای نشسته و با دختر جوانی که

کنارش ایستاده با لبخند حرف میزند. خدایا..زیر سی ثانیه؟ مگر ممکن بود؟
بی حیایی تا چه حد؟

با عصبانیت بدون توجه به او روی میز دیگری می نشینم و به منو نگاه
میکنم. سعی میکنم لبخند بزنم. چون او اصلا برایم مهم نبود! نه او و نه
کارهایش...

دقیقه ای که میگذرد صندلی رو به رویم کشیده می شود. میدانستم خودش
بود. از صدای دلخراشش مشخص بود...

-اینجا نشستنت رو فاکتور میگیرم. دفعه آخرت باشه..

با لبخند مصنوعی و عصبانی بهش خیره می شوم.

-شما؟

میخواهد چیزی بگوید که گارسون می آید. چشم غره ای به من رفته و برای
هردویمان یک مدل غذا سفارش می دهد. البته اول من انتخاب میکنم که
بعد او هم تایید میکند. پس چی؟ فکر کرده بود همه غلام حلقه به گوشش
بودند؟

تا وقتی غذا برسد با موبایلم ور می رفتم و او هم با حرص پایش را به زمین
میکوباند و به اطراف خیره بود. حتما باز هم دنبال چشم چرانی بود..اخ..از
دست این بشر!

شب شده بود و نمازم را خوانده بودم. آقای یکتا هنوز برنگشته بودند و حوصله ام به شدت سر رفته بود. نمیدانم ماهد خانه بود یا نه اما حس میکنم که داخل خانه تنها بودم. با این حال به آشپزخانه می روم تا برای خودم چایی درست کنم. آشپزخانه شان را دوست داشتم. فضای کاملاً سفید و زیبایی بود. و ملیحه خیلی خوش سلیقه همه چیز را چیده بود. همین که چای ساز آب را جوش می آورد لیوان را برمیدارم تا آب جوش بریزم که یکدفعه همه جا تاریک می شود. تا به خودم مسلط شوم، ناگهان سوزشی در دستم حس می کنم که جیغم به هوا می رود.

-وای..

لیوان در دستم رها شده و با صدای بدی به زمین می خورد. با وحشت دست سوخته ام را میان دستانم می گیرم. هیچ چیز قابل مشاهده نبود و در آن تاریکی میان کلی شیشه نرمه با سوزش شدید دستم، فقط خدا را صدا میزد. هم اشکم در آمده بود و هم به این فکر میکردم که چطور از اینجا رها شوم که انتظارم زیاد طول نمیکشد که یکدفعه صدای مردانه ای از پذیرایی بلند می شود.

-زهر! کی اونجاست؟

با شنیدن اسمم از زبان ماهد بی اختیار یک جوری می شوم. نمیدانستم میان ان همه درد گریه کنم با برای این حس عجیب گیج شوم!

دلم نمیخواست به کمکم بیاید اما الان تنها راه نجاتم بود. حتی خوشحال بودم که در خانه حضور داشت چون به شدت از تاریکی می ترسیدم. به خصوص هم در این خانه بزرگ آقای یکتا..

با صدایی ضعیف میگویم.

-من اینجا..

نور گوشی اش نزدیک تر و صدای قدم هایش سریع تر می شود. همین که وارد اشپزخانه می شود، نور گوشی اش مرا که مستاصل ایستاده بودم شکار میکند.

متعجب میگوید.

-اینجا چیکار میکنی؟

تا بخواهد جلو بیاید داد میزنم.

-نیا جلو..

ابروهایش بالا میبرد.

-چرا؟

-لیوان شکسته..اون دمپایی هارو بپوش..

با نور گوشی دمپایی ها را پیدا کرده و بعد از پوشیدنشان سمتم می آید.

-بیا اینارو بپوش..

دستم میسوخت و میترسیدم دستم را از روی دست سوختم بردارم اما با هر بدبختی که بود دمپایی ها را گرفته و و میپوشم.

-دستتو بده..

یه یکباره اخم میکنم. خب خوبه. چه زود پسرخاله هم میشه..

سرد میگویم.

-نیازی نیست..

سعی میکنم اهسته قدم بردارم که به یکباره دستم به شدت کشیده می شود و دو متر ان طرف تر رها می شود.

با حیرت به ماهد خیره می شوم که پوزخند زنان مشغول پیدا کردن جارو می شود!

-انقدر واسه من کلاس نیا..خوبه محرمیم دیگه..

اخم میکنم.

-اون یک محرمیت کاملا معمولیه..این برای بار هزارم..

سرد میگوید.

-جارو کجاست..

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

پوفی میکشم و با احتیاط سمت سینک می روم.

-نمیدونم..

شیر آب را باز کرده و دستم را زیر شیر می گیرم. کمی از سوزشش کاسته می شود اما به محض اینکه دستم را از زیر شیر بیرون می آوردم دوباره سوزشش اوج می گرفت. میان درد و سوزش خودم چشم میبندم که یکدفعه حضورش را پشت سرم حس می کنم.

-چیزی شده؟

نفس عمیقی میکشم.

-نه..ممنون بابت کمک!

و خدا خدا میکردم که برود اما برخلاف افکارم سراغ یکی از کابینت ها رفته و پس از کمی کنکاش با پمادی برمیگردد. متعجب به حرکاتش نگاه میکردم که نزدیکم می شود.تا بخواهم واکنشی نشان دهم دستم را محکم میان دستش گرفته که قلبم برای لحظه ای می ایستد. انقدر از این حرکتش شوکه می شوم که قادر به هیچ واکنشی نبودم. خیلی تند و فرز پماد سوختگی را روی کف دستم میزند و با سر انگشت کمی چربش میکند. کمی که دستم می سوزد به خودم آمده و به سرعت دستم را پس میکشم.

-چیکار میکنی؟

پوزخند میزند و درب پماد را میندود.

-جای تشکرته؟

اخم میکنم. درست بود کار نیک کرده بود ولی این برخورد ها اصلا درست نبود!

-من نخواستم..

و می خواهم از آشپزخانه خارج شوم که صدایم میزند.

-صبر کن باهم بریم. نور نداری..

اعصابم خراب بود. هم دستم میسوخت هم این رفتارهای ماهد اصلا به مذاقم خوش نیامد. یعنی چون به دلم خوش آمد خوش نیامد! اه من چه میگویم..

پماد را که سرجایش برمیگرداند پشت سرم حرکت میکند. با همان نور گوشی به اتاقم می رسم و بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شده و درب را محکم میبندم. همان تشکر کوتاه کافی بود. احساس میکردم قلبم محکم میزد و دوست داشتم به تختم پناه ببرم. سریع سمت موبایلم رفته و نور گوشی را روشن میکنم. از این به بعد همه جا باید گوشی ام را همراه خودم میبردم. شاید حتی ماهد هم نبود..واقعا شرایط سختی میشد!

آه..خدایاشکرت!

مشغول طراحی روی پروژه جدید بودم و نزدیک به سه ساعت تمام تمرکز کرده بودم. به قدری که حتی وقت نداشتم چایی یا چیزی بخورم. همین که سر و صدای شکمم بلند می شود مائده با خنده میگوید.

-یکم بیا بیرون از اون سیستم..

کش و غوصی به تنم می دهم.

-امروز ارائه داریم باید تمومش کنم...

-اخ راست میگی..کی قراره برسن؟

به ساعت خیره می شوم.

-نمیدونم، فکر کنم ساعتای 11 قراره بیان..

-منم یکم دیگه تمومش میکنم..فعلا یک چیزی بخور وسط ارائه صدای شکمت بلند نشه..

میخندم و ساندویچم را از کیف بیرون می اورم.

-راست میگیا..امروز تنبلی کردم صبحونه نخوردم واسه همین گرسنم شده..

-فسفرم خیلی سوزوندی..

گازی به ساندویچ پنیر و خیارم میزنم.

-هووم..

-اخ چه بوی خیاری اومد..دل منم به لرزه در اوردی..

تیکه از ساندویج را بهش میدهم.

-بیا دخترم..چشمای بچت سبز نشه..

با خنده تشکری کرده و برگه های پرینت گرفته اش را برمیدارد.

-خب من اینارو بدم به ماهد و برگردم..

-پسرخاله شدیا..

میخندد و دلبرانه میگوید.

-بابا مثل خودمونه دیگه..اقای یکتا براش بزرگه..

با لبخند سری از روی تاسف تکان می دهد.

-موفق باشی..

بعد از اینکه مائده می رود تا وقتی که مهمان های خارجیمان برسند یک ساعت دیگر روی پروژه وقت میگذارم تا بلاخره تمام می شود. خوشحال و خرسند چادرم را سرم کرده و فلش را برمیدارم. بعد از کشیدن نفس عمیقی از اتاق بیرون میزنم. مائده و منشی یعنی خانم محمدزنده مشغول بگوبخند بودند که اقای صدری سینی به دست مقابلم قرار می گیرد.

-بفرمایید خانم نیازی..حتما خیلی خسته شدید..یک چایی خوشرنگ ایرانی تقدیم شما..

با لبخند فنجان چایی را برداشته و تشکر میکنم.

-خیلی ممنونم آقای صدری..زحمت کشیدید..

کنار مائده و خانم محمدزاده می نشینم و چایی ام را می نوشم. هنوز تا آمدن مهمان ها می وقت بود.

مائده دستی به لباس هایش میکشد.

-خوبم من؟

خانم محمدزاده لایکش میکند.

-عالی شدی..

مائده خطاب به من میگوید.

-ای کلک امروز مقنعه طوسی پوشیدی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-گفتم تنوع بدم..

چشمک میزند.

-شایدم میخوای چشم این شیوخ محترم رو بزنی..

با خنده و حرص مشتی به شانه اش میکوبم.

-من چند جلسه باید تو رو تربیت کنم..

هر سه میخندیم که ماهد از اتاقش بیرون می آید. هر سه بلند می شویم اما مائده و خانم محمدزاده کمی اضطراب به جانیشان می نشیند. ماهد برخلاف همیشه با چهره ای سرد ظاهر می شود.

-به جای خندیدن آماده باشید الان مهمان ها می رسند..

مائده و خانم محمدزاده به سرعت سراغ کارهایشان می روند اما من خیلی خونسرد دوباره سرجایم می نشینم و فنجان خالی ام را روی نعلبکی میگذارم. ماهد که خونسردی ام را می بیند با اخم میگوید.

-با شما هم بودم خانم نیازی..

خونسرد میگویم.

-بنده آماده هستم آقای یکتا..

یک تای ابرویش بالا می رود.

-پس بفرمایید ارائتون رو داخل سالن کنفرانس حاضر کنید..

بلند می شوم.

-اول بنده شروع می کنم؟

پوزخندی میزند.

-استرس دارید؟

با عزت نفس میگویم.

-خیر!

پوفی میکشد.

-پس بفرمایید!

و او هم به سرعت به اتاقش برمیگردد!

کارهایش را که می بینم خنده ام می گیرد. میدانستم بی اختیار وارد یک رقابت تن به تن شده ایم که هیچ کدامان قصد کوتاه آمدنش را نداشت اما خب نمیدانم چرا این رقابت شیرین بود. خدایا همین یک ذره عقل مارا هم از ما نگیر..آمین!

پاوری که آماده کردم بادم را روی سیستم فعال کرده و منتظر روی صندلی می نشینم. کمی بعد مائده وارد سالن می شود و به سرعت خودش را به من می رساند. آرایش غلیظی هم روی صورتش کاشته بود..

-وای زهرا..اومدند..

با خنده میگویم.

-کیا؟

آینه جیبی اش را برداشته و صورتش را چک میکند.

-شیوخ...

سری از روی تاسف تکان داده و چادر را مرتب میکنم.

-زهرا آرایش خلیجیم خوبه؟

با خنده شانه اش را می گیرم.

-وای از دست تو مائده. اینا اومدن طراحمون رو ببینند و مشاوره بگیرند برای

برج هاشون بعد تو میخوای خودتو ارائه بدی؟

چشمک میزند.

-بده مگه؟ اینا همشون پولدارند..البته اگه شکم گنده هاشون رو فاکتور بگیریم

شاید تور شدیم..خدا رو چه دیدی رفتم دبی..

پوفی میکشم.

-میخوام بزنمت یعنی..دبی جای زندگیه اخه؟ همین ایران خودمون چشمه

اخه؟ میخوای بری تو کویر زندگی کنی..

-باشه بابا رگ ایرانیت گل کرده..وای اومدن فکر کنم..

با صدای در، من و مائده نزدیک در می ایستیم به استقبال مهمان ها..

اول از همه ماهد وارد می شود. برخلاف همیشه کت و شلوار مشکی پوشیده

بود که برای یک لحظه چیزی درون قلبم تکان می خورد. دیدنش باعث شد

دمی مکث کنم و لبم را بگزم. خدای من..زهرا..درویش کن ان چشم هایت

را..یکدفعه کسی در ذهنم میگوید. درویش چرا..بابا اون محرمته..مثل برادرته..ناگهان یک جوری می شوم.

نه..از واژه برادر خوشم نمی آمد!

مائده و من کناری ایستاده و به سه مرد عربی که دشداده عربی به تن کرده بودند، به زبان عربی سلام و عرض ادب می کنیم.

من اما ناخواسته نگاهم سمت ماهد سوق پیدا میکند. از آن مرد بی حیا و ناخلف تبدیل شده بود به یک مهندس واقعی و با جذبه..

سه مرد یا به قول مائده شیوخ عربی با لبخند به ما نگاه میکنند و بعد با تعارف ماهد پشت میز می نشینند. دو تا از شیخ ها میانسال بودند اما یکی از آنها درست هم سن و سال ماهد بود و از بدو ورود نگاه خیره اش روی خودم را می توانستم حدس بزنم..

بی توجه به آن ها من و مائده پشت میز می نشینیم و جلسه به طور رسمی شروع می شود.

حدود نیم ساعت صحبت های کلی انجام شد و بعد از آن نوبت من بود تا طرح را ارائه دهم. خیلی حرفه ای و سریع کارم را شروع می کنم. انقدر از این حرفه لذت میبردم که احساس میکردم روی بهشت دارم قدم میزنم و از کاردستی که با زحمت درستش کرده بودم تعریف می کنم. انقدر غرق در توضیحاتم بودم که زمان از دستم در می رود و به خودم که می آیم لبخند خجولی میزنم.

-بیخشید..احساس میکنم یکم زیادی توضیح دادم..

همین که سرم را بلند می کنم نگاه خیره و عجیب ماهد را روی خودم حس می کنم. با اینکه نگاهم را به سرعت سوق می دهم اما لرزیدن قلبم را حس می کردم. واقعا نمی فهمیدم..واقعا علت این همه لرزش و بهم ریختگی درونم را نمی فهمیدم. یکی از شیخ ها که جوان تر از همه بود و برخلاف ان دوی دیگر زبان فارسی را خوب و مسلط صحبت میکرد. به فارسی خطاب به من میگوید.

-فوق العاده بود بانوی جوان..

لبخند محجوبی زده و تشکر میکنم.

-متشکرم از حسن نگاهتون..

ماهد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به مرد عربی انداخته و به من اشاره میکند بنشینم. همین که می نشینم ماهد در ادامه طرح شروع به صحبت میکند. مائده زیر میز بشکنی میزند.

-دمت گرم بابا..چه کردی..همه مات و مبهوت داشتن تو رو نگاه میکردن..

لب میگزم و آهسته میگویم.

-جدی میگی؟

-باورکن..عالی بودی..هم بیانت هم طرحت..

نفس راحتی میکشم.

-خداوشکر!

جلسه تمام شده بود و من بعد از جمع کردن لبتاب و وسایلم میخوامستم زودتر به خانه برگردم. کار خاصی داخل شرکت نداشتیم و چون امروز نوبت آب درمانی نرگس جون بود میخوامستم زودتر همراهش بروم. همین که از سالن کنفرانس بیرون میزنم همزمان همان شیخ جوان عرب از اتاق ماهد بیرون آمده و با لبخند به سمتم می آید.

مودبانه می ایستم که میگوید.

-اصلا فکرشم نمیکردم یک دخترخانوم جوان و کوچولو بتونه انقدر ظریف و دقیق طرح به این خاصی رو ارائه بده..

لب گزیده و این بار به جای خوشحال شدن از تعریفش کمی معذب می شوم. حرف هایش یک جوری بود..حسن نیت از کلامش مشهود نبود!

میخوامستم از زیر نگاه عجیب و غریبش فرار کنم به همین خاطر میگویم.

-لطف دارید.. با اجازتون من برم..

-صبر کن یک لحظه..

دوباره می ایستم و متعجب نگاهش میکنم.

-میخوام بهت یک سوپرایز بدم..

هنگ میکنم.

-بله؟

لبخندی عریض تر میزند. مردی خوش قیافه بود اما نگاهش پر از سوء نیت بود!

-سوپرایز! نشنیدی؟ به رئیستم گفتم..میخوام شخصا طرحتو اجرا کنم. اونم تو دبی..به نظرم فوق العاده میشه..تازه..

صورتش را کمی جلوتر می آورد که بهت زده قدمی عقب می روم.

-میخوام شخصا ازت دعوت کنم بیای دبی و روی پروژه نظارت داشته باشی..

دیگر ماندن را دوست نداشتم از طرفی این شخص حکم مهمان و مشتری را داشت و دلم نمیخواست بی احترامی به این شخص بکنم. حرف بد یا جسارتی نکرده بود اما ته حرف هایش مشخص بود قرار بود به کجا برسد. برای رفتن دنبال بهانه بودم که دست در جیبش میکند.

-بله لطف دارید. انشاءالله تیم ما برای این پروژه همراهیتون میکنند تا به بهترین شکل ممکن کارها پیش بره..

این بار لبخند عجیبی زده و بسته ای را از جیبش بیرون میکشد.

-این برای شماست بانو..

متعجب به جعبه مقابلش خیره می شوم.

-برای من؟ ببخشید اما... نمیتونم قبول کنم!

ابروهایش بالا میپرد.

-چرا؟ یک هدیه است..

محکم میگویم.

-دلیلی نمی بینم که بخوام از شما هدیه دریافت کنم. این جا شرکته و بنده کارمندم..

دوباره لبخند منظورداری میزند و جعبه را باز کرده و خودنویسی را بیرون می آورد.

-میدونی این خودنویس با اب طلا ساخته شده؟..پس اگه داخل شرکت نمیتونی بیرون شرکت...

هنوز حرفش تمام نمی شود که خودنویس از دستش کشیده شده و من و او مات مانده به شخص سوم خیره می شویم. با دیدن ماهد قلبم به لرزش در می آید.

اخ از دست این قلب که نمیدانم چرا امروز ثبات ندارد و مدام زلزله و پس لرزه و پیش لرزه برایش رخ می دهد!

ماهد بدون نگاه به من با لحنی جدی در حالی که یکی از دستانش داخل جیب شلوارش بود با دست دیگرش خودنویس را گرفته، با پوزخند خطاب به شیخ میگوید.

-ممنون جناب..بابت هدیتون!

شیخ متعجب به حرکت ماهد خیره می شود که ماهد ادامه می دهد.

-اگر هدیه دیگه ای نداری فوادجان، خانم نیازی باید برن..

ته دلم برای این حرکت عجیب ماهد غنچ می رود. نمیدانم چرا، اما حس شیرینی زیر پوستم ریشه میکند. ماهد و غیرت بازی؟ بیخیال..شاید برای شرکتش نگران است!

شیخ که تازه نامش را فهمیده بودم نیشخندی زده و بعد از زدن چشملکی به من سمت اتاق مهمان ها می رود. همین که می رود احساس خجالت و ناراحتی هردو گریبانم را می گیرد. می چرخم تا سریع از این شرایط و فضا فرار کنم که با صدای ماهد متوقف می شوم.

-به ظاهر پاستوریزت نمیخوره اما..همیشه عادت داری با مهمونا لاس بزنی؟

احساس میکردم برای یک لحظه متوجه حرف هایش نمی شوم. گوش هایم انگار کر می شوند. یک عمر طوری زندگی کردم که هیچ احدی حتی به خودش اجازه نداد درباره عفت و حیای من در ذهنش چالش ایجاد کند. حالا این مرد..

حالا بیا دل واسه این مرد بی تربیت غنچ برو..اخ..

نگاهی به دور و بر کرده و یکدفعه با تمام عصبانیت که نمیدانم از کجا ریشه دوانده بود سیلی محکمی به صورت ماهد میزنم. صدای سیلی زیاد بلند نبود اما قلبم درد گرفت!

چشمانم مثل آتش بودند و ماهد با تعجب و اخم دستش را جای سیلی گذاشته بود. با ناراحتی و بغضی که نمیدانم از کجا آمده بود میگویم.

-مراقب کلماتی که در مقابل من به کار میبری باش، آقای یکتا!

و بدون آن که فرصتی برای حرف زدن به او بدهم سریع از شرکت بیرون زده و به اشک هایم اجازه باریدن می دهم. همین که داخل مترو می نشینم سیل اشک هایم شدت می گیرند. خدایا..جرا انقدر نسبت به این حرف واکنش نشان دادم؟ سیلی زدم؟ حقش بود؟ خدایا.. احساس ناراحتی داشتم اما انگاری خیلی برایم سخت بود شخصی مثل ماهد چنین حرفی بهم بزند. وای..چرا باید او فرق کند؟

-خدایا..دلم رو آروم کن!

کنار استخر نشسته و پاهایم را درون آب فرو برده بودم اما تمام افکارم درگیر اتفاقات صبح بودند، مخصوصا آن سیلی که روی صورت ماهد کاشته بودم!

نرگس جون با دڪتر مخصوص مشغول آب درماني بودند و من مدام اه
ميكشيدم و با پاهای لځ.تم اب را به بازی گرفته بودم. دڪتر مخصوص نرگس
جون كه چند جلسه ای بود با هم آشنا شده بوديم خطاب به من ميگويد.

-چيشده دخترم؟ كشتی هات غرق شدند؟

با صدای خانم دڪتر به خودم می آيم و خجالت ميكشم.

-ای وای..منو صدا زديد؟ انقدر تو فكر بودم متوجه نشدم..چیزی شده؟

ميخندد و نگاه نرگس جون هم با نگرانی سمتم سوق پيدا ميكند.

-ميگم كشتی هات غرق شدند..نكنه عاشق شدي و شكست عشقی خوردی؟

لب ميگزم.

-خدانكنه..مگه ديوونم..

شانه ای بالا می اندازد.

-اون جور كه تو به آب خيره بودی و قیافت تو هم بود جز اين نميشد مثال

زد...

ميخندم.

-بله حق داريد..

-خب حالا بيا كمكم كن نرگسی رو خشك كنيم ببريم داخل..

-چشم..

-مراقب باش سر نخوری..

با احتیاط از لبه استخر بلند شده و سمت نرگس جون می روم. ساحلی بلندی به همراه روسری پوشیده بودم. درست بود اینجا استخر داخل فضای بسته ای بود اما خب احتمال حضور آقای یکتا و ماهد هر لحظه وجود داشت به همین خاطر ریسک نمی کردم...

ملیحه هم به کمک می آید و نرگس جون را همراه خانم دکتر به طبقه بالا میبرند. مشغول جمع و جور کردن باقی وسایل می شوم که احساس میکنم کسی داخل سالن استخر می شود. به خیال حضور ملیحه اهمیتی نمیدهم اما همین که حوله را که برمیدارم یکدفعه صدای مردانه ای بلند می شود.

-خوب جایی گیرت اوردم..

با صدای ماهد با وحشت به عقب میچرخم. با دیدن نگاه ترسیده ام پوزخندی میزند و همانطور که دستانش را به کمرش زده بود نزدیکم می شود.

-خوب واسه من شرکت رو بهم می ریزی و بعدشم قلدر بازیت گل میکنه و فکر میکنی با یک سیلی کار تمومه..نه بچه جون..ادرس اشتباهی بهت دادن..

او می آمد جلو و من عقب می رفتم.

-با بد کسی در افتادی..فکر نکن دو سه بار به روت خندیدم خبریه..من
ماهدم..کسی جرئت نداره بهم چپ نگاه کنه اونوقت تو دختره امل اومدی به
من سیلی میزنی؟

جمله اش که تمام می شود، ترسم جایش را به بهت و بعد هم به عصبانیت
می دهد.

یکدفعه با جدیت می ایستم و او هم در چند سانتی ام..

انگشت اشاره ام را بالا می اورم.

-ببین آقای نامحترم..هرکی میخوای باش..به من ربطی نداره..اما حق نداری
هر حرف مفتی رو به زبونت بیاری و انگار نه انگار بی جواب میمونه..

با پوزخند دست به سینه میزند.

-اونوقت چی میشه؟

-من کاری ندارم یک عمره مثل شازده ها بزرگ شدی و همه بله قربان گوت
بودن. اما من از اون دسته ادمایی که فکر میکنی نیستم جناب..یکبار دیگه بهم
بی احترامی کنی فقط به سیلی بسنده نمی کنم..

این بار پوزخندش جایش را به قهقهه می دهند. انقدر بلند بلند می خندد که
مطمئن بودم حتی افراد داخل حیاط هم متوجه شدند. دروغ نگویم از این
بلوفی که زده بودم خودم هم خنده ام گرفته بود. مثلا میخواستم چه کار کنم؟

ان سیلی هم ناخوداگاه بود. درست بود رزمی کار بودم اما نه در این حد که بتوانم با غولی مثل ماهد در بیفتم..

یکدفعه خنده اش قطع شده و با اخم پرننگی جلو می آید.

-مثلا میخوای چیکار کنی؟...

دستم را بالا می اورم و در حینی که سعی میکنم از کنارش و گوشه استخر رد شوم میگویم.

-صبرکن..من باید برم نرگس جون کارم داره..دیگم مزاحم...

اما رد شدنم همانا و پایم روی خیزی استخر سر خوردن همان..

دیگر چیزی جز معلق شدن در هوا و جیغ کشیدن نمی فهمم و بعد هم فرو رفتن در آب و آخرسر سکوت مطلق میان آب..

چشمان بازم را می بندم. نمیدانم چرا ولی با اینکه داشتم به زیر می رفتم اما ذره ای تلاش نمی کردم. شنا هم بلد نبودم اما انگار سکوت آب و آغوشش مرا مجذوب خود کرده بود!

خب انگار جانی نمانده بود و لحظه ای که حس میکردم قرار است نفسم تمام شود و تازه موقعیتم را درک می کنم. چشمانم به سرعت باز می شوند و تا بخواهم میان امواج آب خفه شوم و اشهدم را بخوانم یکدفعه دو دست قوی بازوهایم را می گیرند و به شدت سمت بالا کشیده می شوم. خدایا..همیشه هستی ها..عاشقتم!

همین که از اسارت آب رها می شوم و اکسیژن خودش را به آغوشم پرت میکند نفس سختی کشیده و به سرفه می افتم. انقدر سرفه می کنم که تازه مرد مقابلم را می بینم که میان آب بازوان مرا محکم گرفته بود و در حالی که از سر و رویش آب می چکید و موهای همیشه خوش حالتش به پیشانی اش چسبیده بود با اخم وحشتناکی به من زل زده بود.

سرفه امانم نمی دهد چیزی بگویم اما او یکدفعه با داد وحشتناکی تکانم می دهد.

-چته؟ نمی فهمی زیر آبیی؟ چرا نمیای بالاااا؟

نمی دانم چرا..واقعا نمیدانم..اما یکدفعه بغضی در گلویم می نشیند و اشک چشمم با قطره های آب که از پیشانی ام میچکند ترکیب می شود. خدایا..چرا انقدر در مقابل این مرد ضعیف می شدم؟ زرت و زرت اشکم دمه مشکم بود؟ چرا؟

همین که اشکم را می بیند بهت زده می شود.

-خوبی؟

لب گزیده و با بغض میگویم.

-شنا بلد نیستم...

چشمانش را بسته و با حرص پوفی میکشد.

-به جای مهارت فک زنی میتونستی بری شنا یاد بگیری..

این بار بغضم جایش را به حرص می دهد.

-تا شب میخوای اینجا وایستی؟ کمکم کن دیگه..

یکدفعه موقعیتمان را درک می کنم. دستان من روی شانه های او و دستان او روی بازوهای من..خدایا..مرا میپردی جهنم راحت تر بودم!

با نگرانی به اطراف خیره می شوم و در دل میگویم.

-خدایا لطفا کسی نیاد یهو..عفت و آبرو برام نمی مونه..اونم تو چه موقعیتی..باز بیا تا صبح توضیح بده..مگه کسی قبول میکنه؟

وقتی می بینم تکان نمی خورد با حرص نگاهش میکنم که نیشخندی روی صورتش نمایان می شود.

-میخوای زیر پامون جلبک سبز شه؟ چرا نمیری؟ میخوای حتما یکی بیاد بی آبرو شیم؟

لب میگزد و یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-مگه چشه؟

یکدفعه صورتش را نزدیک صورتم می آورد و آهسته میگوید.

-داریم با زنمون تو استخر گپ میزنیم، چیش بده؟

با شنیدن حرفش چشمانم گرد شده و سرم را عقب میبرم. اه نامرد. داشت از موقعیتمان سوء استفاده میکرد.

-من میدونستم انقدر بی ظرفیت و داغونی هرگز حاضر نمیشدم با تو یکی
محرم بشم..

شانه ای بالا می اندازد. حرصی میگویم.

-بمیرم بهتره..

و بی توجه به او خودم را از اسارت دستانش رها کرده و تا بخواهم به خودم
بیایم دوباره به زیر آب فرو می روم که این بار بازویم را محکم گرفته و به لبه
استخر می رساندم. خودش هم زودتر بالا می رود.

-میدونستم انقدر دوست داری هی بری زیر آب پیام بغلت کنم خب بگو
همینطوری ساده هم کارها پیش میره..

با حرص لبه استخر می نشینم و روسری ام را که تا وسط موهایم رفته بود
درست کرده و بلند می شوم. ترجیح میدادم جواب حرف های بی در و پیکر و
بی اخلاقی هایش را ندهم. مردک ناخلف و بی حیا..وای..من از دست این
بشر به دوماه نکشیده پیر می شوم!

داشتم از کنارش رد می شدم که یکدفعه میخواهد دکمه های پیراهنش را باز
کند که با حرص چشمانم را می بندم و جیغ خفیفی میکشم.

-باز نکن بی تربیت!

این بار خنده اش می گیرد.

-چته؟؟؟ لباسم خیس شده باید عوض کنم..

-اخه بی حیا جلوی من؟ اتاقو واسه همین وقتا خلق کردند.. وای خدا..

و این بار صبر نمی کنم و با عجله سمت درب خروجی می دوم. وای من باید خودم را تا می توانستم از دست این بشر دور کنم. ولی مگر میشد؟ همه جا عین اجل معلق حضور داشت! اخ...

داخل اتاق آقای یکتا همگی روی صندلی ها نشسته بودیم و آقای یکتا هم در صدر مجلس با لبخند به ما نگاه میکرد. من و مائده کنار هم نشسته بودیم و ماهد و یک مرد جوان جدید کنارش نشسته بودند که از بدو ورود من و مائده کنجکاو حضور و هویت فرد جدید بودیم!

آقای یکتا بعد از کمی پرسش و جو و شنیدن گزارش های این چند وقت اخیر شرکت خطاب به فرد جدید کرده و میگوید.

-امروز خواستم این جلسه رو ترتیب بدم هم برای شنیدن گزارش کار این چندوقت و هم اینکه با همکار جدیدتون اشناون کنم..

من و مائده شگفت زده می شویم و ماهد بدون ذره ای واکنش پا را روی پای دیگرش می اندازد، که آقای یکتا ادامه می دهد.

بنیامین جان یا به عبارتی آقای نیک منش مهندس فوق العاده و سخت کوش به خصوص در زمینه بین المللی هستند که از آلمان فارغ التحصیل شدند و از این به بعد در کنار ما و تیم ما خواهند بود و به جد میتونم میگم که اتفاقات

خوبی پیش رومون داریم مخصوصا الان که حسابی در بحث بین الملل سر
زبون ها افتادیم. به همین خاطر لازمه که هم شرکت رو ارتقا بدیم و هم
نیروهای ماهر و جدیدی به تیممون اضافه کنیم..

من و مائده هردو به آقای نیک منش تبریک می گیم و برایش آرزوی موفقیت
می کنیم. آقای نیک منش جوان اتوکشیده و محجوبی دیده می شد و در تمام
یک ساعتی که در جلسه بودیم سرش به زیر بود و با ادب و نزاکت پاسخ
سوال هارا می داد و در کنار او ماهد همیشه متکبر، اه!

در بین اجزای صورتش ته ریش و چشمان آبی اش خودنمایی میکرد و اینکه
تیپ متشخصی داشت. دروغ نگویم در برخورد اول خیلی از وجنات این
شخص خوشم آمد. حتی وقتی جلسه تمام شد و همه به اتاق هایمان
برگشتیم مائده با خنده میگوید.

-باورکن یک حزب الهی باکلاسه...

با خنده کیفم را جمع میکنم.

-باز حزب الهی با کلاس چه صیغه ایه؟

شانه ای بالا انداخته و داخل اینه جیبی اش رژ لبش را تمديد میکند.

-قیافشو ندیدی؟ بعید میدونم مارو دیده باشه! میگم باکلاس چون آلمان
درس خونده..

لبخند میزنم و چادرم را مرتب میکنم.

-البته ارشدش رو..گفت که تا کارشناسی ایران بوده!

-هرچی..ولی زهرا..راسته کار خودته..

چشمانم گرد شده و سمت درب می روم.

-امر دیگه؟

میخندد و نزدیکم می شود.

-میگی نه، به یک ماه نکشیده شوهرت میشه..نشه خودم میام گوششو می گیرم..

بی اختیار یاد محرمیتم با ماهد می افتم. اه از نهادم بلند می شود. باز هم یک ندامت خاصی درونم ناله سر می دهد. خدایا..چه کاری بود کردم!

همین که در را باز میکنیم یکدفعه با ماهد که پشت در و برگه به دست ایستاده بود مواجه می شویم. مائده هینی کشیده و من تعجب میکنم. اخم کمرنگی روی صورتش بود!

مائده زودتر به خودش می آید.

-چیزی شده اقاماهد؟

ماهد بدون ان که به مائده خیره شود، مستقیم در چشمهای من زل زده و میگوید.

-به جای خاله زنک بازیا و پیدا کردن شوهر یکم روی کارتون بیشتر تمرکز کنید..

و برگه های دستش را به مائده داده و بدون حرف دیگری سمت اتاقش می رود.

مائده با خنده دستش را روی دهانش میگذارد.

-وای یعنی شنید؟ حالا چرا واسه من شاخ شده؟

نمیدانستم این واکنش عجیب ماهد را نزد خودم چگونه تعبیر کنم اما هرچه بود، نوید خوبی نمی داد. سعی میکنم افکارم را راست و ریس کرده و بعد از خداحافظی با مائده سمت آقای یکتا می روم.

-با من امری ندارید آقای یکتا؟

لبخند میزند.

-داری میری؟ ولی دخترم بدقولی می کنی ها..

نگران می شوم.

-چیزی شده؟

اهسته میگوید.

-شنیدم تا میتونی از زیرش در میری که با ماهد برگردین خونه و با مترو و اتوبوس برمیدردی..دخترم من دلم نمیخواد تو خسته و کوفته با وسایل نقلیه

عمومی برگردی..دلم میخواد همچین دختر خانومی با عزت و احترام به خونه برگرده..حیف زیاد ایران نیستم و اکثرا درگیرم اما ازت میخوام از این به بعد با ماهد برگردی اینطوری خیالم راحت تره...

فکر نمی کردم متوجه شود اما انگاری زرنگ تر از این حرفهاست. انقدر محترمانه از من درخواست میکند که قدرت نه گفتن پیدا نمی کنم. سر به زیر می اندازم.

-هرچی شما بگید..

-الانم من میخوام برم با یکی قرار کاری مهم دارم از ماهد میخوام برسونتت خونه..

وای خدا، حالا کی میخواست این مرد ناخلف را تحمل کند؟ خدایا خودت صبر بده!

نزدیک ده دقیقه جلوی درب شرکت منتظر می مانم تا بالاخره ماهد ماشینش را از پارکینگ خارج کرده و مقابلم توقف میکند. با اشاره سر میفهماند بیایم سوار شوم!

پوفی کشیده و سوار ماشین می شوم. این بار بدون تنش جلو می نشینم چون بالاخره میدانستم به او محرم هستم و نیازی نبود به خاطر همچین مسئله ای با او درگیر شوم.

نه سلامی بینمان رد و بدل می شود نه کلامی...

در سکوت مطلق زمان زیادی را میگذرانیم که در انتهای مسیر یکدفعه به حرف می آید.

-انقدر هوس شوهر میکنی میخوای خودم به وظایفم عمل کنم؟ نکنه بی شوهری خیلی بهت فشار آورده؟ دیگه میترسم به هیچکس تو شرکت رحم نکنی. بعید نیست فواد هم...

به سرعت انگشتم را سمتش گرفته و میگویم.

-یک کلمه دیگه ادامه بدی میرم پایین..

پوزخند زده و سرعت ماشین را بیشتر میکند.

-بپر..بهتر..از شرت راحت میشیم..

پوزخند محکمی میزنم.

-انقدر سخته چرا پا نمیشی بری همون جایی که این همه مدت بودی؟

-تو اومدی تو خونه ما، انوقت من مزاحمم؟

-حضور من خیلی مفید تر از حضور شماست جناب یکتا!

نیشخندی زده و ماشین را داخل حیاط خانه پارک میکند.

-گنده تر از دهنش حرف نزن..بهت نمیداد جوجه چادری..برو پایین..

با حرص از ماشین پیاده می شوم و قبل بستن در میگویم.

-وظیفه بود که رسوندیم. روز خوش!

و به سرعت سمت اتاقم روانه می شوم. همین که چادرم را در می آورم با حرص مقابل آینه قدی قرار می گیرم. شانس که نداشتم. هروقت صحبت درباره مسئله جنس مذکر می شد این ماهد عین روح معلق ظاهر می شد. اصلاً انگار همه جا بود. اون از فواد و این هم از بحث چرت و پرت مائده..اخ..نمیدانم چرا به این بشر که می رسیدم عین بچه ها می شدم. عین بچه ها با او بحث و کلکل می کردم.

دستی به صورتم کشیده و لباس هایم را عوض میکنم. بعد از اینکه نهارم را می خورم به اتاق نرگس جون می روم تا کمی با او صحبت کنم مگر آرامش او به جان من تزریق شود و کمی از فکر این بچه اعجوبه اش خلاص شوم!

طبق توصیه پزشک مشغول ماساژ دادن دست های نرگس جون بودم که ملیحه با سینی چایی نزدیکمان می شود. با لبخند کش و غوصی به تنم داده و میگویم.

-اخ من قربون اون وقت شناسیت برم ملیحه جون. یعنی الان فقط چای مسچبیدااا..

نرگس جون هم با سر و چشم هایش تایید می کند. به گفته پزشکش این روزا حرکات جسمی و عصبیش خیلی بهتر شده بود و می توانست اعضای بدنش را بیشتر تکان دهد. این بار ملیحه هم چون کارهایش تمام شده بود

کنارمان می نشیند و چای می نوشد. این روزها کمتر ماهد را می دیدم و در شرکت هم چون به شدت مشغول پروژه های بین المللی بودیم سرم شلوغ تر از ان بود که بخواهم به ماهد فکر کنم. به همین خاطر از نظر روانی بسیار اسوده بودم و خوشحال ترین دختر زمین..

البته این را هم فاکتور نگیریم که جناب ناخلف کلا نیمه های شب خانه می آمدند. سعی میکنم ذهنم را معطوف چیز دیگری کرده و چون بیکار بودم مشغول کار کردن روی پروژه جدیدم می شوم که دلم میخواست حسابی عالی و درجه یک شود!

ساعت از نیمه شب میگذرد که قصد خواب میکنم. کش و غوصی به تن خسته ام داده و از پشت سیستم بلند می شوم. بعد از ان که مسواک زده میخوام روی تخت شیرجه بزنم که یکدفعه صدای توقف لاستیک های ماشین از حیاط شنیده می شود. متعجب و کنجکاو سمت پنجره رفته و آهسته پرده را کنار میزنم. با دیدن ماشین ماهد کنجکاوای ام بیشتر می شود. واقعا دیروقت بود و او مثل همیشه بی حیایی اش را به رخ میکشید....

می خواهم پرده را رها کرده و سراغ خواب شیرینم بروم که با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد می شود. ماهد همین که از ماشین پیاده می شود یکدفعه دو زانو روی زمین می افتد. با دیدن این صحنه نمی دانم اصلا چه شد و به چه فکر کردم فقط این را فهمیدم که به سرعت باد شالم را از روی تخت برداشته و از اتاق بیرون میزنم! انقدر سریع دویدم که اصلا نفهمیدم چطور به حیاط رسیدم. باد خنکی می وزید و هوا تا حدودی سرد بود...

ماهد کنار ماشینش روی زمین افتاده بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود.
با ترس هینی کشیده و نزدیکش می ایستم.

-ماهد..ماهد خوبی؟

با شنیدن صدای من انگار که تعجب کرده باشد سرش را بلند می کند که با
چشمهای قرمزش ترسم چند برابر می شود. با دیدن من تعجبش جایش را به
پوزخند میزدهد.

-جوجه چادری...

دوباره اخی گفته و سعی میکند از روی زمین بلند شود اما نمی تواند. حرکات
و حالاتش عادی نبود و چشمهای قرمز و حرف های غیرعادی اش فقط نوید
یک چیز را می داد و من اصلا دلم نمیخواست به ان یک چیز حتی فکر کنم.
عصبی و ناراحت از مسئله ای که فهمیده بودم قصد میکنم تا به اتاقم برگردم
و این بشر ناخلف رو به حال خودش رها کنم اما با دیدن وضعیت نابسماناش
که واقعا مشخص بود حالش خوب نیست پوفی میکشم. وای خدا..

خب الان من چگونه به او کمک کنم؟ حتی دوست نداشتم دست بهش بزنم.
نفس عمیقی میکشم و به آسمان نگاه میکنم. خدایا..تو منو ببخش!

لب گزیده و بازویش را می گیرم.

-بیا بریم...

نگاهش به دستان من می افتد.

-اووو..پیشرفت کردی جوجه چادری..

عصبی پوفی میکشم و میخوام رهایش کنم اما یکدفعه کسی در دلم نهیب میزند.

-به حرفهایش توجه نکن زهرا..اون در حالت عادی نیست..فقط قصدت خیر است..

کلافه سری تکان داده و به زور بلندش میکنم. کاش آقای یکتا را صدا میزدم..

ولی نه..او اگه پسرش را در این حالت می دید یا نرگس جون می فهمید حتما نگران می شدند. به زور و سختی کمکش میکنم و از پله ها بالا میبرمش..

همین که به اتاقش می رسیم کمی مکث می کنم. می خواهم رهایش کنم اما با وضعیتی که این بشر داشت قطعا روی زمین ولو می شد. بماند که چندبار وسط راه نزدیک بود کله پا شود..

در اتاقش را باز کرده و وارد اتاق می شویم. اولین بار بود اتاقش را می دیدم. اتاق شیک و ساده ای بود. سمت تخت دونفره اش که وسط اتاق بود رفته و روی تخت رهایش میکنم. ناراحت و خسته از این وضعیت ماهد می خواهم بروم که یکدفعه مچ دستم اسیر دستش می شود. با تعجب سمتش برمیگردم که با نیشخند میگوید.

-کجا میری فرشته کوچولو..

ترس وجودم را می گیرد. نه نه زهرا..نترس..اول اینکه خدا هست..دوم اینکه
اقای یکتا و همه داخل خانه هستند و شما تنها نیستید. بعدم او...هنوز
صحبت فکرم تمام نشده بود که چشم غره ای به مغزم رفته و با این
افکارخوب نفس راحتی می کشم.

-بگیر بخواب بچه پررو..

می خواهم مچ دستم را ازاد کنم ولی او قوی تر بود.

-بیا پیش من..مگه زنم نیستی...

حرصی دستم را مشت میکنم.

-زن و ...! اخ ولم کن بابا..میخوام برم بخوابم..پشیمونم نکن از اینکه کمکت
کردم..

-ببرم حموم..زیر دوش آب سرد..وگرنه تا صبح میمیرم ها..

-به درک..میخواستی زهرماری نخوری..

یکدفعه لحن شوخش جایش را به غم می دهد..عصبی و ناراحت شده و مچ
دستم را ول میکند.

-نباید بخورم..حالمو بد میکنه..به معدم نمیسازه..اما..اما مجبورم..

این بار کنجکاو می شوم. دست به سینه زده و آهسته میگویم.

-چرا مجبوری؟

روی تخت نیم خیز شده و مستقیم به چشمهایم خیره می شود!

-اخره من یک پسر بدم! میدونستی؟

پوزخند میزنم و در دل میگویم حالا فهمیدی؟ اما انقدر سوزناک این جمله را ادا میکند که بی اختیار دلم برایش میسوزد. نه به آن جذبه و اخم همیشگی و نه به این مظلومین الانش..

آب دهانم را قورت می دهم.

-من..من باید برم..بگیر بخواب..

پوفی میکشد و دوباره روی تخت دراز میکشد.

-یک قرص توی کتو اولی هست..بهم بدش..

سمت کمدش رفته و قرص را با یک لیوان آب بهش می دهم!

-شب بخیر..

از اتاقش بیرون زده و سمت اتاق خودم رفته و بدون مکث خودم را روی تخت می اندازم.

دستم را زیر لپم گذاشته و به سقف خیره شده و اهی میکشم!

-خدایا..درسته بچه بدیه..ناخلف و بی حیاست..ولی مراقبش باش!

با لبخند برگه ها را برداشته و از پشت میز بلند می شوم.

-اخ جون من تموم کردم..میخوام امروز زودتر برم..تو هستی هنوز مائده؟

با غرغر نگاهم میکند.

-معلومه که هستم..هنوز مونده..چطور انقدر زود تمومش کردی..

دستانم را کشیده و چادرم را سرم میکنم.

-وقتی زبر و زرنگ باشی همین میشه دیگه..امروز خود اقای یکتا هم هست

من برم پیشش زودتر..فعلمی..

از اتاق بیرون آمده و سمت اتاق اقای یکتا می روم و تقه ای به در میزنم. با

صدای بفرمایید داخل می شوم. اقای یکتا مثل همیشه با گرمی و مهربانی از

من استقبال کرده و به مبل های رو به روی میزش اشاره میکند.

-بشین دخترم..

برگه هایم را واری کرده و با لبخند میگوید.

-از برنامه دبی خبر داری؟

متعجب می شوم.

-دبی؟

-خبر نداری؟ مگه ماهد بهت نگفت؟

در دل میگویم چرا آقای یکتا طوری رفتار میکند که انگار ماهد پسرخاله و ما
یکسره جیک تو جیکیم؟

نفسی میکشم.

-نه اطلاعی نداشتم..

با لبخند پدرانه ای میگوید.

-پس بهتر که خودم بهت خبرشو میدم. انشاءالله قراره هفته آینده یک تیم سه
نفره از شرکت راهی دبی بشه. برای پروژه مهم بین المللیمون، ماهد و
بنیامین و شما دخترم..

هنگ میکنم.

-منم باید برم؟

-نباید بری؟

-اخره..من..

-دخترم..خیلی مهارت هات بالاست و خوشحالم که با این سن تونستی انقدر
خاص بدرخشی و اینکه صاحب اثر و طراح اصلی این پروژه تو هستی و
خودت شخصا باید بهش رسیدگی کنی..

هم خوشحال بودم هم سردرگم..

-پس نرگس جون..

-نگران نباش..من همراه شما نمیام..این یک هفته که نیستید رو خودم کنار
نرگسم می مونم..پس بهتره اماده بشی و این یک هفته باقی مونده رو هم
بری خونه استراحت کنی..میتروسم پدرت بهم بگه دخترشو به کلی دزدیدم..
میخندم.

-لطف دارید..حتما..

-اطلاعات پروازتو برات میفرستم..

-خیلی ممنونم..چشم..با اجازتون پس...

-خداقوت باشه دخترم!

مامان با دلواپسی یک بشقاب دیگر سیب پوست میکند و مقابلم میگذارد.

-بیا بخور..

در حالی که دهانم پر از میوه بود میگویم.

-وای مامان..

اخم میکند.

-با دهن پر حرف نزن..ااا

به سختی محتویات دهانم را قورت می دهم.

-مامان باورکن دارم میتراکم..بیخیالم شو..تازه یک عالمه شام به خوردم دادی..

بابا میخندد و کانال اخبار را عوض میکند به اخبار بعدی..

-راست میگه خانوم..این یک هفته اندازه ده کیلو اضافه وزن گرفته ها..

مامان پوفی میکشد.

-چی بگم..میتراسم اونجا بچم ضعیف بشه..غذا نباشه..گرسنه بمونه..پوست

استخون بشه..

چشمانم گرد شده و با خنده میگویم.

-مامان..داری در مورد آقای یکتا حرف میزنی ها..خیلییی به من از همه لحاظ

میرسه..

بابا هم تایید میکند.

-راست میگه..من دخترمو پیش هرکسی نمی سپرم..سر رفیقم قسم میخورم..

مامان بلند شده و به آشپزخانه می رود.

-چی بگم والا..من برم شیرموز درست کنم..

یکدفعه از جا بلند شده و گونه بابا را میبوسم.

-باباجونم من برم وگرنه به صبح نکشیده باید اشهدم رو بخونم..

بابا میخندد و با شب بخیر بلندی به اتاقم پناه میبرم. اخیشی کشیده و رو به روی اینه کرم مرطوبم را زده و به آغوش خواب پناه میبرم. مثل همیشه قبل خواب گوشی ام را چک میکنم که یکدفعه با دیدن پیام ماهد قلبم ضربان پیدا میکند. با چشمان گرد شده سریع پیامش را باز میکنم که حیرتم بیشتر می شود!

-فردا صبح ساعت 9 میام دنبالت..

بی اختیار لبخند محوی زده که سریع به خودم می آیم. جانم؟ بله؟ الان چی شد؟ این لبخند ژکوند چی بود دیگه؟ یا خدا!

سریع گوشی را خاموش کرده و زیر پتو قایم می شوم. وای..یعنی ماهد فردا می آمد دنبالم؟ بی اختیار قلبم گرم می شود. اصلا این حس های عجیب و غریب را دوست نداشتم اما عجیب به دلم می نشست و قلبم را به تپش می انداخت!

نمیدانم چه قدر به ماهد و اتفاقات اخیر فکر میکنم که سریع خوابم میبرد. بامداد با صدای کوک گوشی ام بلند می شوم. با دیدن هوای تاریک اتاق لبخند میزنم و در دل میگویم.

-خدایا..ممنونم که بیدارم کردی..ممنون که میزاری این وقت شب باهات حرف بزنم!

به سرعت وضو گرفته و بساط نمازم را وسط اتاق پهن میکنم. نمازم که تمام می شود به سجده می روم و پنج دقیقه بدون هیچ حرفی چشمهایم را

می‌بندم و بوی تربت کربلا و آرامش سحر را به مشام میکشم. خدایا..چه کار خوبی کردم این وقت شب بیدارم کردی؟

صدای اذان صبح که بلند می شود، مشغول تسبیح گفتن می شوم!

همانطور که زیر لب ذکر میگفتم در ذهنم از خدا طلب یاری میکردم. طلب آرامش و انتخاب درست مسیر..اینکه قرار بود چه اتفاقاتی در آینده ای نزدیک برایم بیفتد. اینکه ماهد کجای زندگی ام داشت رنگ می گرفت؟ اینکه قرار بود تا کی کنار نرگس جون بمانم؟ اینکه جایگاه شغلی ام تا کجا قرار بود ارتقا پیدا کند؟ اینکه...

نفس عمیقی کشیده و بعد خواندن نماز صبح سجده شکر کرده و سراغ چمدانم می روم. همیشه سعی میکردم سبک سفر کنم به همین خاطر چمدان کوچکی برای خودم خریده بودم. خداروشکر که دبی کشور عربی بود و میتوانستم با خیال راحت تر چادر سر کنم. البته هرجای دنیا می رفتم برنامه ام همین بود اما خب باز هم راحتی خیال، مهم بود!

برای بار اخر نگاهم را به آینه قدی اتاق انداخته و چادرم را سرم کرده و چمدان به دست پایین می روم. ماهد پیام داده بود که پایین منتظرم است. بابا صبح زود رفته بود بیرون برای یک سری کار اداری و چون خیالتش از آمدن ماهد راحت بود دیگر اصراری برای رساندنم نکرده بود. مامان با بغض بغلم میکند و کاسه اب را در دستش می گیرد.

-مراقب خودت باشی ها زهرا..آسه میری آسه میای..با همین پسره..چی بود
اسمش..ماهد..از کنارش جم نمیخوری ها...

میخندم.

-مامان جونم اخه من مگه بچم؟ خودم مراقب خودم هستم بعدشم بسپریم به
خدا بقیش حله..

-اون که صد البته..

از زیر قرآن ردم کرده و کاسه به دست همراهم می آید.

-بیام ببینم این پسر یکتا چطور ادمیه..

میخندم و چمدانم را برداشته و درب را باز میکنم. ماهد با دیدن من و مامان
سریع از ماشین پیاده شده و عینک دودی اش را از روی چشمهایش برداشته
و با ادب سلام میکند.

چنان با ادب سلام میکند که برای یک لحظه هنگ میکنم این بشر همان
ماهد ناخلف هست؟

مامان با لبخند و رضایت از دیدن قیافه و برخورد ماهد سلام و تعارف گرمی
میکند.

-بفرمایید داخل آقای یکتا..منزل خودتونه..

-لطف دارید شما..اما خب دیر میشه پروازمون..باشه برای فرصت دیگه..

با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به این دو بشر که در حال تعارف پرانی به
همدیگر بودند نگاه میکنم و با اهمی خودم را نشان می دهم. اخم کمرنگی
میکنم.

-ممکنه در صندوق رو باز کنید آقای یکتا؟

ماهد پوزخند نامحسوسی زده و چمدانم را می گیرد و خودش برایم میگذارد
داخل صندوق!

خدا شاهد بود اگر مامان نبود محال بود چنین کاری بکند. باز خوب بود مامان
بود یکم از اخلاق های مثبت این بشر ناخلف فیض میبردیم.

برای بار اخر مامان را بوسیده و یکدفعه میخواهم سوار ماشین شوم که مات
می مانم. ماهد هم با خداحافظی سوار می شود. وای خدا مامان که از
محرمیت ما خبر نداشت بعد من اگه جلو بنشینم ممکن بود فکر بد بکند. وای
خدا الان چیکار باید میکردم؟ خدایا..

اما انگار خدا زود به داد من می رسد.

مامان که استیصالم را می بیند متعجب میگوید.

-زهر..

-جانم مامان..

-چرا نمیری جلو بشینی؟

یکدفعه خنده مصنوعی کرده و میگویم.

-|| داشتم فکر میکردم چیزی جا گذاشتم یا نه..باشه مامان کاری نداری؟ ما
بریم دیگه..

مامان لبخندی میزند.

-برین به سلامت..یادت نره رسیدی خبرم کنی و هر روز زنگ بزنی..

-چشم!

ماشین که روشن می شود مامان پشت سرمان اب می ریزد. چشمهایم را
بسته و یکدفعه یاد این می افتم که الان من و این بشر کنار هم تنها شدیم.
کاش زودتر می رسیدیم و این تنهایی تمام می شد. اخ خداجونم!

-چیزی جا نذاشتی باز بخوایم برگردیم؟ بگما من برنمیگردم..

اخم میکنم.

-نگران نباشید..

بین مسیر ماشین را کنار سوپری پارک کرده و بعد اینکه خرید میکند برمیگردد.

دوتا رانی پرتقال گرفته بود با دو کیل صبحانه!

پلاستیک را بغل من می اندازد و میگوید.

-دوتاشو برای من باز کن..

چشم غره ای می روم.

-نوکر...

یکدفعه دستش را بالا می آورد.

-انقدر غز زن اول سفری..حوصله ندارم..

پوفی کشیده و رانی و کیک را برایش باز کرده و به دستش می دهم.

همین که مشغول خوردن می شود بی اختیار میگویم.

-مگه صبحونه نخوردی؟

همانطور که مشغول خوردن بود سعی میکرد فرمان را بچرخاند.

-نه!

نمیدانم چم شده بود. این سوالم چه بود؟ چرا نگران صبحانه خوردن او شده بودم؟

-ادم باید حتما صبحانشو بخوره..باز خوبه خونه شما همیشه صبحونه به راهه و فقط باید زحمت خوردنشو بکشید..

پوزخندی میزند و پلاستیک کیک و رانی را مچاله کرده و گوشه صندلی میگذارد.

-خونه نبودم..

نمیدانم چرا تا این را می شنوم قلبم می گیرد. خانه نبود؟ کجا بود؟ تا صبح؟
اهی میکشم. بیا زهرا خانوم. برای چه کسی نگران می شوی؟ برای یک بشر
بی حیای ناخلف؟ واقعا از آن شب و زهرماری خوردنش مشخص نبود چی در
چنته دارد؟ خواهش میکنم زهرا به ذهن عزیز و با ارزشت اجازه ورود همچنین
شخص پلیدی را نده! نگذار ذهنت با چنین فردی پر و خراب شود!

دیگر تمایلی به ادامه صحبت با او را نداشتم. با ناراحتی به بیرون زل میزنم
که میگوید.

-اونا رو برای نمایش نخریدم. بخور..

-متشکرم. باشه برای خودتون. من صبحونه خوردم..

پوزخند میزند.

-الان داری صبحونه خوردنتو به رخم میکشی؟

پوزخند محکم تری میزنم.

-برای شما بله! به رخ کشیدن هم داره..

نیشخندی زده و سرعت ماشین را بیشتر میکند.

-یک روزی این زبونت کار دستت میده جوجه..

اخم میکنم.

-لطفا به من دیگه این حرفو نزنید. ما انقدر صمیمی نیستیم که بخوایم با این الفاظ همدیگه رو صدا بزنینم...

این بار به خنده می افتد. بلند بلند!

-از این نزدیک تر که زن و شوهریم؟هوم؟

اخم میکنم و پر حرص نفس عمیقی میکشم.

-ببینید جناب ماهدخان یکتا..لطفا بار اخری باشه که این نسبت قشنگ رو برای خودتون با بنده به کار میبرید. هرکسی لایق کنار بودن من نیست..

نیشخندی میزند.

-ولی انگار من لایق شدم دیگه..هوم ملکه؟

از شدت حرص و درست بودن حرفهایش که جوابی برایشان نداشتم دستم را مشت میکنم که دوباره میخندد. انگار از حرص خوردنم لذت میبرد. همین که تابلو فرودگاه را می بینیم نفس راحتی کشیده و چشمهایم را می بندم. خدایا..چطور میخواستم یک هفته این بشر را تحمل کنم؟

وارد هواپیما که می شویم مثل این جوجه اردک ها پشت سر ماهد و بنیامین حرکت میکردم. دنبال جای صندلی مان بودیم. یکی از مهمان دار ها که انگار چشمش بدجوری ماهد را گرفته بود خطاب به او میگوید.

-کمکی لازم دارید جناب؟

ماهد بی تفاوت به او به برگه دستش اشاره میکند.

-این خانوم کجا باید بشینه؟

به من اشاره میکرد. بی تربیت میگفت این؟ به من؟ من اسم دارم!

مهماندار با لبخند برگه را نگاه کرده و به صندلی کنار پنجره اشاره میکند.

-اونجا بنشینند.

من با دیدن پنجره ذوق مرگ می شوم. یعنی هربار که سوار هواپیما می شدم

دلم پنجره را میخواست. حالا نه که همیشه سفرهایمان با هواپیما بود. همان

دو سه بار کربلایی که می رفتیم با هواپیما بود! میخواستم سریع سمت

صندلی ام بروم که یکدفعه ماهد سد راهم می شود.

-صبرکن..

بنیامین به برگه ماهد خیره می شود.

-انگاری ما کنار همیم ماهد جان..

ماهد به مردی که روی صندلی کناری من نشسته بود اشاره میکند.

-چون اونجا یک آقای ناشنا هستند، بنیامین تو بیا برو اونجا بشین..

بنیامین متعجب میگوید.

-باشه..

و بدون حرف می رود. متعجب از رفتارهای ماهد یکدفعه مچ دستم را از روی چادر گرفته و با خود میکشد.

-چرا همینطور خشکت زده؟

به دو صندلی که کنار پنجره بود اشاره میکند.

-برو بشین..

لب میگزم. قرار بود من کنار ماهد بنشینم؟ البته باز از اینکه مجبور نبودم کنار مرد نامحرم بنشینم خیلی بهتر بود. ولی نمیدانم چرا از این حرکت ماهد خوشم می آید. و خیلی برایم جالب بود که شخصی مثل ماهد این چیزها هم براش مهم بود؟ ماهد و غیرت بازی؟

با غرور میگویم.

-من کنار پنجره نمی شینم..

-نمیخواه فاز بیخیال هارو برداری..دیدم تا شنیدی صندلیت کنار پنجرست ذوق مرگ شدی..

حرصی نگاهش میکنم که مهماندار از ما میخواهد روی صندلی مان بنشینیم. کیف دستی ام را به ماهد داده و روی صندلی می نشینم. او هم بعد اینکه کیفم را در جای خودش قرار می دهد کنارم می نشیند. مشغول بستن کمر بند می شوم که مهماندار شروع به توضیحات پرواز میکند. پرواز را خیلی دوست

داشتم. برخلاف خیلی ها هیچ استرس و اضطرابی هم نداشتم. پرواز مثل صعود کردن بود. حس به آسمان رفتن و در آغوش آسمان رفتن برایم پر از لذت و جذابیت بود.

ماهد مشغول گوشی اش بود و ذره ای سرش را بالا نمی آورد. بی حیا بازی اش حتی تا اینجا هم ادامه داشت. چشم غره ای به او می روم و گوشی ام را روی حالت پرواز گذاشته و چشمانم را روی هم میگذارم. دوست داشتم تا رسیدن به مقصد فقط بخوابم. برای اولین بار بود به دبی می رفتم و هیچ چیز از انجا نمیدانستم!

نمیدانم چه قدر در خواب به سر میبردم که با صدای خلبان که نوید رسیدن می داد از خواب بلند می شوم. انقدر خسته بودم که انگار کوه کنده بودم. حق هم داشتم. از بعد نماز دیگر خوابیده بودم و حسابی دلم تمنای خواب داشت. همین که گیج و منگ به اطراف خیره می شوم ماهد با پوزخند دست به سینه میزند.

-خرسم بود انقدر نمی خوابید..

چشم غره ای بهش می روم و جوابش را نمی دهم. انقدر گیج خواب بودم که نمیفهمیدم دارم چه میکنم. بدون ان که به اطراف خیره شوم میگویم. پس رسیدیم زمین؟ آخرین بار که سوار هواپیما شدم همینطوری فرود آمدیم دیگر! با چنین تصویری مشغول باز کردن کمربندم می شوم که یکدفعه هواپیما صدای بدی می دهد و سرجایم تکان محکمی میخورم. با وحشت جیغ خفیفی کشیده و چشم هایم را میندلم که احساس میکنم چیز سنگینی روی دست

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

هایم قفل می شود. خدایا این چه بود؟ یعنی هنوز روی هوا بودیم؟ کمی که اضطرابم خنثی می شود چشم هایم را باز میکنم با دیدن دو چشم نگران قلبم می لرزد. بدجوری هم می لرزد ها!!! ماهد با نگرانی و عصبانیت در حالی که با دو دست مردانه اش محکم روی صندلی نگهم داشته بود میگوید.

-چته؟ چرا کمربندتو باز میکنی؟

من اما گیج دو چشمان عسلی اش شده بودم. اصلا نمیفهمیدم! خدایا چرا این بشر ضد و نقیضت همه جا داشت ناجی ام می شد؟ هم درد می داد و هم درمان میکرد؟ خدایا.. این لرزش قلب و گیج شدن ها را با کدام منطق تفسیر کنم؟ سعی میکنم افکار خانمان سوزم را پس بزنم و از زیر دست هایش رها شوم که با خشونت کلامش میگوید.

-یک دقیقه صبرکن..نمیبینی داریم فرود میایم؟

با این حرفش آرام می گیرم. دختر مطیعی در مقابل نامحرم نبودم اما نفوذ حرف هایش وادارم میکرد دختر حرف گوش کنی شوم و آرام بگیرم. ان هم وقتی مستقیم با ان عسلی هایش به من خیره بود. گرمای دست هایش روی دست هایم داشت عذابم می داد. ان هم وقتی که سمت من متمایل شده بود و با همان اخم های همیشگی به صورتم زل زده بود. نمیدانم شاید هم من تصورم این بود. اما من نگاهم را به آسمان و زمین دبی سوق داده بودم تا تظاهر کنم اصلا این موقعیت برایم اهمیتی ندارید و چه قدر دروغ میگفتم!

همین که هواپیما متوقف می شود و ماهد دست هایش را بلند می کند.
شرایط طوری بود که انگار که تازه راه نفسم باز می شود و هوا را با شدت می
بلعم! ماهد به سرعت بلند شده و کیف من را برمیدارد. به قدری ضایع نفس
نفس میزنم که مهماندار با دیدنم میگوید.

-خانم حالتون خوبه؟

ماهد تشکر کرده و شیشه اب نصفه ام را برایم باز میکند.

-بیا بخور یکم از این..

این بار اخم میکنم.

-نمیخوام..

و به سرعت از روی صندلی ام بلند شده و از هواپیما خارج می شوم. داخل
فرودگاه دبی که می شویم دیگر شرح حال نمیدهم. خودتان میدانید
دیگر..عده ای رهایی کامل و عده ای هم نه، چون اینجا کشور نیمه مسلمان
و غیرمسلمان بود با همان پوشش داخل ایران ادامه دادند. من هم که با
همان چادر مشکی جده ام که خیلی هم دوستش داشتم روی صندلی می
نشینم و منتظر بنیامین و ماهد می شوم تا چمدان ها را تحویل بگیرند.

در حالی که اب معدنی که با قیمت خداتومن از فرودگاه خریدم را می نوشیدم
و به ان لجبازی ام در هواپیما چشم غره می رفتم بنیامین و ماهد را می بینم
که از دور سمتم می آیند. برای چند ثانیه شروع به مقایسه کردنشان میکنم.

بنیامین کمی کوتاه تر از ماهد بود. البته میشد گفت کوتاه نه، ماهد زیادی بلند بود! بنیامین سر به زیر و مودب و آقامنشانه راه می رفت اما ماهد با همان اخمش تا یک دختر می دید لبخند تحویل می داد، با ان غرور همیشگی اش. اما همه را هم تحویل می گرفت. مذکر و مونث هم نداشت. با فرض این تصورات حرصم گرفته و نگاهم را از ان دو برمیگردانم. ماهد نزدیکم می شود.

-اول میریم هتل..شب هم یک قرار ملاقات داریم با مالکان..فردا هم میریم به پروژه سر میزنیم..

بنیامین متعجب می گوید.

-خانم نیازی هم شخصا باید بیان؟

اخم میکنم. مگه من بوقم؟ اومدم پس دبی چیکار؟ مگس بیرونم؟

ماهد پوزخند میزند.

-طراح اصلی پروژه هستند. مالکان شخصا از ایشون دعوت کردن حضور پیدا کنند..

یک تای ابرویم را با غرور بالا داده و بلند می شود.

-من خستم بهتره زودتر بریم استراحت کنیم..

ماهد چمدانم را رها کرده و در حالی که می رود میگوید.

-باز خداروشکر من بودم که داخل هواپیما خوابیدم اصلا خستگی احساس نمیکنم!

یعنی دلم میخواست بزنم شهیدش کنم! نه نه این بشر لیاقت شهادت نداشت. اخ اخ رسماً داشت تیکه می انداخت. او به چه حقی..

با صدای بنیامین رشته افکارم پاره می شود.

-خانم نیازی من براتون چمدونتون رو میارم..

متعجب لب میگزیم.

-نه نه خودم میارم متشکرم..

لبخند محجوبانه ای میزند.

-این چه حرفیه..بفرمایید شما..

اخ چه مرد گلی!چه مرد فهیمی! نه به ماهد نه به این بشر! اخ که چه قدر بزرگ منشانه رفتار میکرد با یک خانم محترم!

-لطف میکنید..

و دوشادوش با بنیامین مهربان قدم برمیدارم. ماهد تعللمان را که می بیند سرش را به عقب برمیگرداند و همین که موقعیت ما را می بیند پوزخندی زده و به راهش ادامه می دهد. حالا تو هی پوزخند بزنی! بچه ناخلف و پررو!

وارد هتل که می شویم متوجه میشوم آقای یکتا خیلی دست و دلبازی به خرج داده بودند و برای هرکداممان یک اتاق گرفته بودند. من که تا کارت اتاقم را می گیرم خودم را درون اتاقم انداخته و بعد در آوردن چادرم به خواب می روم. انقدر خسته بودم که به ثانیه نکشیده خوابم می برد. با صدای گوشی ام از خواب بلند می شوم. با خوابالودگی جواب می دهم.

-بله..

-خوابی هنوز تو؟ بابا روی خرس رو هم بستی که..باز ما باید یکساعت صبر کنیم اماده بشی؟ واقعا متوجه نیستی؟ مگه بهت نگفتم امشب جلسه داریم؟

ها؟

وای باز هم غرغر و صدای اعصاب خردکنش..پوفی میکشم.

-کی باید حاضر باشم؟

-نیم ساعت دیگه تو رستوران هتل باش..

-باشه..

و سریع تماس را قطع میکنم. اه اه..فقط ضدحال بود. با سرحالی از خواب بلند شده و لبخندی میزنم. اولین بار بود که به سفر مجردی امده بودم ان هم دبی..البته بیشتر میشه گفت در میان بیابان و خشکی و گرما یک زندگی مدرن ایجاد شده بود. دست هایم را میکشم و از جا بلند می شوم. اول از همه دوش گرفته و خیلی سرعتی لباس هایم را عوض میکنم. صورتم را کرم زده و

ابروهایم را شانه میکنم و اخرسر روسری زرشکی رنگی را سرم میکنم که چهره
ام را معصومانه تر میکند. با رضایت از ظاهرم چادرم را سرم کرده و بعد
پوشیدن کفش هایم از اتاق بیرون میزنم. همزمان با من بنیامین هم از اتاق
کناری بیرون می آید.

-سلام خانم نیازی..

محبوبانه سلام میکند. مثل همیشه. من هم لبخند کمرنگی زده و جواب
سلامش را مودب می دهم.

-سلام شبتون بخیر..

-شما هم میرید رستوران؟

سرم را تکان می دهم.

-بله اقای یکتا فرمودند..

لبخند میزند.

-پس بفرمایید..همراهیتون میکنم!

-متشکرم..

همراه بنیامین مسیر رسیدن تا رستوران را قدم میزدیم و ذره ای حرف از هیچ
کدامان بلند نمی شد. من که در و دیوار را تماشا میکردم و او هم محو زمین
بود!

اما انگار بلاخره کلامی گهربار از ایشان جاری می شود.

-مدت زیادیه داخل شرکت مشغول هستید؟

-زیاد نیست اما خب حدودا یکساله داره میشه..

-اها. موفق باشید..

-ممنونم..

-شنیدم..پروژه دبی مربوط به یکی از طرح های شماست..

-بله...

-خیلی طرح عالی بود. واقعا با استعداد هستید. خیلی خوشحالم خانوم

محجبه و با وقاری مثل شما در بحث بین الملل هم برجسته شده!

ته دلم از تعریفش ذوق میکنم.

-ممنونم..لطف دارید..

-زمانی که آلمان درس میخوندم یکی از همکلاسی هم دانشگاهمون یک

خانوم ایرانی محجبه بودند. خیلی از پوشش ایشون خوشم می اومد و افتخار

میکردم. اتفاقا ایشون هم مدارج علمی بالایی داشتند و فکر میکنم تا به حال

باید به ایران برگشته باشند..

-جدی؟ چقدر عالی..

-بله واقعا..اینکه هویت اصلی یک ایرانی در هرجایی حفظ بشه و جوزه محیط نشه واقعا جای تحسین داره و این فقط به نفع یک خانومه..که اصالت اون خانم رو نشون میده..

لبخند محبوبانه ای میزنم. عجب حرفای دلنشینی میزد.

-موافقم..

-میخواید هنوز برید دور بزنید؟

یهو با صدای ماهد به خودمان می آییم..متعجب به مقابلمان خیره می شویم که ماهد دست در جیب با اخم ما را نگاه میکرد. با دیدنش اخمی کرده اما بنیامین لبخند میزند.

-عذرخواهی میکنم ماهدجان..انقدر گرم صحبت با خانم نیازی شدیم که زمان از دستمون در رفت..

ماهد پوزخندی میزند و از جلوی درب رستوران کنار می رود.

-بله کاملا متوجه شدم!

چشم غره ای به او رفته و وارد رستوران می شویم. رستوران شلوغ از زنان و مردان ثروتمند بود. به نظر من هم دبی امدن کار هرکسی نبود. سفر دبی سفر هزینه بری بود و اکثر کسانی که اینجا می امدند برای بحث تجارت و درآمد زایی بود. انگار قصد داشتند با عنوان دبی خودی نشان دهند. مقابل میز

خودمان که قرار می گیریم با دیدن فواد هنگ میکنم. اصلا انگار تمام تنم یخ می بندد. وای او را فراموش کرده بودم!

فواد از جا بلند شده و با دیدن من گل از گلش می شکفت.

-به به خانم نیازی..مهندس باهوش و با استعداد ایرانی..خیلی خوش امید..اهلا و سهلا..بفرمایید..بفرمایید اینجا بنشینید..

و درست به صندلی کنار خودش اشاره میکند. لبخند مصنوعی زده و سری تکان می دهم

-سلام وقتتون بخیر..

انگار داشتم ذوب می شدم. همه این میز را مردان احاطه میکردند و این من را به شدت معذب میکرد. هرجا می نشستم کنار نامحرمی بود. البته خب نه..ماهد را فاکتور می گرفتیم. اه میکشم. او که اصلا از من خوشش نمی امد..تا بخواهم قدمی سمت صندلی که فواد اشاره کرده بود بردارم یکدفعه ماهد از پشت سرم طوری که کسی نبیند چادرم می گیرد و با لبخند و جذبه خاص خودش صندلی کنار خودش را بیرون کشیده و میگوید.

-لطفا بنشینید خانم نیازی..

و بعد بنیامین هم روی صندلی کنار فواد می نشیند. همین که روی صندلی جاگیر می شوم نفس راحتی میکشم. انگار کوه کنده بودم. معذب دستی به روسری ام کشیده که ان دو مرد دیگر شروع به صحبت میکنند. اما فواد دست

از چشم چرانی اش برنمیدارد. تمام مدت این ملاقات به حساب کاری را به من زل میزند.

حرف های اصلی که زده می شود شام را می آورند. میز انقدر از غذاها و گوشت های بریان شده پر می شود که برای یک لحظه هنگ میکنم. این همه غذا برای شش تا ادم؟

پوفی کشیده و ناراحت از اسراف، الکی به صفحه موبایلم خیره می شوم که صدای آهسته ای را زیر گوشم حس میکنم.

-غذاتو زود بخور..

متعجب و شوکه سمت ماهد برمیگردم. بقیه مشغول صحبت بودند و کسی حواسش به ما نبود. اخم غلیظی روی صورت داشت.

-چرا؟

پوفی میکشد.

-انگار بدت نیومده سر میز این همه مرد نشستی؟

این بار من اخم میکنم و در حالی که دندان هایم را روی هم میفشردم می غرم!

-چی گفتی الان؟ یکبار دیگه بگو..

پوزخندی زده و میگوید.

-اگر نمیخواهی این جوجه شیخ قورتت بده با چشماش شامتو زود بخور که
بریم..

عصبانی از حرفش چشمهایم را میبندم. خیلی به من برخوردی بود حرفش اما
انگاری بد هم نمی گفت. به شدت معذب شده بودم و همه این را حس کرده
بودند. زیر لب صلواتی فرستاده و بلند می شوم. نگاه همه سمتم برمیگردد.
فواد متعجب میگوید.

-چیزی شده؟

مودبانه میگویم.

-عذرخواهی میکنم. کمی سرم درد میکنه به همین خاطر برمیگردم به
اتاقم.. ممنون بابت پذیراییتون..

-اما شام نخوردید!

ماهد بلند می شود.

-میگم براشون بفرستن به اتاقشون..

بنیامین میگوید.

-میخواه من همراهتون بیام خانم نیازی؟

تا بخوام ممانعت کنم ماهد سرد میگوید.

-داخل اتاقم چیزی جا گذاشتم خودم همراهشون میرم..

لب گزیده و با شب بخیر میز را ترک میکنم. اما نمی توانم نیشخند منظوردار فواد را بیخیال شوم. چنان فریبنده نگاه میکرد که انگار مچ گرفته باشد.

در تمام طول مسیر به زمین خیره بودم و به رفتارهای گنگ و عجیب فواد فکر میکردم که یکدفعه ماهد میگوید.

-وقتی با بنیامین راه میری که خنده از روی لبات نمیفته..الان انگار دارم زندانی با خودم میبرم..

متعجب میگویم.

-هان؟

به چهره سردرگم خیره می شود و سری از روی تاسف تکان می دهد.

-برو اتاق..

به درب اتاقم خیره می شوم. کی رسیدیم؟ یعنی انقدر در فکر فرو رفته بودم؟

-متوجه نشدم..ممنون که همراهم اومدید..

یک تای ابرویش بالا میپرد.

-تشکرم بلدی؟

اخم میکنم.

-خوبی به شما نیومده..شب بخیر..

-صبرکن..

-بله؟

-من گفتم غذاتو بخوری بعد بری..چرا زودتر پاشدی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-ضرورتی نمی دیدم بیشتر از این اونجا حضور داشته باشم. برای بحث کاری
مجبور بودم برای بقیش که نه..

سری تکان می دهد که صدای خدمه هتل از پشت سر می آید. مشخص بود
عرب بود اما به زبان فارسی صحبت میکرد.

-اقای یکتا، شامتون رو آوردیم..

با دیدن میز شام متعجب می شوم.

-چرا به این بزرگی؟ من یک نفرم!

خدمه خانم لبخند میزنند.

-جناب شیخ فواد قرار ویژه ای برایشون پیش اومد به همین خاطر از ما
خواستند تا شام اقای یکتا و شمارو با هم صرف کنیم..

هنگ میکنم.

-باهم؟

ماهد که انگار از گیج بازی های من به ستوه آمده باشد خطاب به خدمه میگوید.

-متشکرم. لطفا به اتاق من ببرید!

هنگ میکنم.

-اما...

و یکدفعه بازویم را از روی چادر گرفته و داخل اتاق می کشاند. تا بخواهم مقاومت کنم خدمه از اتاق بیرون می روند. اخم میکنم.

-معنی این کارا چیه؟ چرا هی دستمو می گیری؟ میدونی که خوشم نمیاد. چقدر بگم؟

پوزخندی زده و کتش را در می آورد.

-منم خوشم نمیاد دستتو بگیرم. چون زبون خوش حالیت نمیشه و مدام گیج میزنی مجبور میشم به زور متوسل شم..

-الان چرا منو کشوندی اینجا؟

پشت میز می نشیند.

-مشخص نیست واقعا؟

-من تو اتاق خودم میخورم..

اخم میکند.

-الان این محافظه کاریات برای چیه؟ میترسی به گناه بیفتی؟ یا من نامحرمم؟
یا بیماری مسری دارم؟ به بنیامین و مردای دیگه که میرسی خوب مودب و
خانوم میشی به من که میرسی میشی عین بیر زخمی..چته؟ بیا شامتو
بخور..خوبه من شوهرتم..

انقدر تند تند و با جدیت این جمله ها را بیان میکند که با دهان باز بهش
خیره می شوم. اما ان کلمه شوهر تیر خلاص را میزند. نمیدانم چرا به جای
اینکه ناراحت شوم قلبم می لرزد. راست میگفت. او شرعا شوهرم بود اما نه
رسمًا و نه عقلا و نه قلبا شوهرم نبود!

قلبم تیر میکشد.خدایا..من باید با این مرد و این لرزیدن های بی وقفه قلبم
چه میکردم؟ اخر چرا او؟ مردی که ناخلفی از سر و رویش میبارد. این محرمیت
مرا چکار کرده بود؟

اهسته میگویم.

-بس کن..

از پشت میز بلند شده و با اخم میگوید.

-چی رو بس کنم؟ من فقط میگم بیا بشین شامتو بخور..مقاومت هاتو
نمیفهمم..چرا من تاحالا دختری من تو ندیدم؟ این رفتارا یعنی چی؟ چرا به

هر دختری میرسم میخواد از سر و کول من بالا بره اما تو با اینکه زن من
شدی ولی انقدر محافظه کاری..چـــــــــــــــــــــرا؟

این بار بی اختیار چشمهایم را می بندم و از ته دل جیغ میزنم.

-بـــــــــــــسه!

هنگ میکند. بغض میکنم. نمیدانم چرا..چرا دوست داشتم مقابل او ضعیف
باشم؟

-انقدر نگو زن من..انقدر نگو..

چهره اش بهت زده می شود. انگار که برای اولین بار است چهره ضعیف و
نالان مرا می بیند.

-تو..

-انقدر با من صمیمی حرف نزن..من نمیخوام..من یک زنم..چرا اینو
نمیفهمی؟ میخوای با احساسات کی بازی کنی؟ مگه کم دور و برت داری؟ چرا
انقدر به من گیر میدی؟ من به احترام پدرت قبول کردم این صیغه مسخره رو
وگرنه هرگز حاضر نمیشدم با کسی غیر شوهر واقعییم محرم شم..این دوران
بگذره مطمئنم پشیمون میشم..مطمئنم..درست مثل تو..نه؟ پس لطفا دیگه
انقدر تکرارش نکن..

همچنان گیج نگاهم میکند.

-زهرآ...

بی توجه به او سریع از اتاقش خارج شده و به اتاق خودم پناه میبرم و روی زمین نشسته و سرم را روی تخت میگذارم. از ته دل گریه کرده و هق هقم به هوا می رود. خدایا..چرا این بشر انقدر مرا گیج میکرد؟ چرا انقدر قلبم را دیوانه میکند؟ من چرا باید بین این همه ادم به این بشر احساس پیدا کنم؟ خدایا..چگونه داری برایم برنامه میچینی؟ آرامم کن..معبودم!

صبح با چشمان پف کرده از خواب بلند می شوم. به محض بیدار شدن اتفاقات دیشب در سرم اگو می شوند. با حرص چشمانم را میبندم و حرصی سمت سرویس بهداشتی می روم. خدایا..چه قدر سرم درد میکرد. روز اولی چه خوب گذشت. خدا بقیه سفر را بخیر کند!

انقدر حال و روز عجیبی داشتم که هم دلم نمیخواست با ماهد رو به رو شوم هم انگار نمیتوانستم با او رو به رو نشوم! واقعا دلیل همه احساسات ضد و نقیض را نمی فهمیدم!

امروز صبح قرار بود از پروژه بازدید کنیم به همین خاطر دلم میخواست به بهترین نحو ممکن آماده باشم اما قلبم خیلی عجیب و غریب بود. انگار دیشب اتفاقات عجیبی برایم رخ داده بود. انگار همه وجودم داشتند میگفتند اره تو ماهد را دوست داری! تا به الان میخواستی از همه کس پنهان کنی ولی از الان به بعد حتی دیگر نمیتوانی از خودت هم پنهان کنی..

نفس عمیقی میکشم..خدایا..خودت کمکم کن!

چادرم را که سرم میکنم رو به روی آینده اتاق قرار گرفته و با بغض میگویم.

-خدایا..لطفا نزار هیچ کسی جز خودم و خودت بفهمه..ماهد از من نیست و منم از اون نیستم..ما برای هم ساخته نشدیم..پس تلاش میکنم این احساس رو سرکوب کنم..فقط از تو خواهش میکنم کمکم کن این احساس پنهان بمونه و خودش رو نشون نده..مراقب ابرو و شان من باش..من بنده تو ام نه بنده کس دیگه..

نفس عمیقی کشیده و با خواندن ایت الکرسی زیر لب از اتاق بیرون میزنم. سوار اسانسور که می شوم دوباره نفس عمیقی میکشم. دلم نمیخواست همین اول کاری باز بهانه دست ماهد بدهم که دیر امدم. اصلا میخواستم تمام بهانه های ارتباطمان را قطع و به حداقل برسانم!

وارد لابی هتل که می شوم چشمم به بنیامین می خورد. در یک لحظه جرقه ای در ذهنم روشن می شود. بنیامین مورد خوبی بود. میتوانستم با کمک گرفتن از او اینطوری به ماهد منظورم را برسانم که تمایل ارتباط با او را ندارم و او فقط متوهم ذهنی است!

لبخند کمرنگی زده و با سلام مودبانه ای روی مبل دیگر کنار بنیامین می نشینم. بنیامین مرد محجوب و متینی بود و این باعث می شد بهترین گزینه موجود باشد. اگر کس دیگری جای او بود چنین کاری قطعاً نمی کردم چون اطمینان سخت میشد!

بنیامین احوال پرسى گرمی کرده و میگوید.

-صبحانه خوردین خانم نیازی؟

-متشکرم، میل ندارم!

متعجب می شود.

-جدی میگید؟ میخواین برم براتون بگیرم؟ ممکنه ضعف کنید..

از بابت دیشب اصلا اشتها نداشتم!

-نه متشکرم! اشتها ندارم. بازم اگر لازم شد از بیرون چیزی میگیرم..

لبخند محجوبانه ای میزند.

-هرطور صلاح میدونید..

تا ماهد بیاید کمی طول میکشد. دلم میخواست حیا را بشکنم و حسابی تکه بارونش کنم بابت دیر آمدنش که انقدر مرا ملامت نکند بابت تاخیرهایم ولی چه کنم که ارزشم بالاتر از این حرفهاست!

ماهد به محض اینکه نزدیک ما می شود دوباره با پوزخند همیشگی اش به ما سلام میکند.

همه سوار ماشین می شویم.رفتارش درست مثل قبل بود! از این بابت خدا رو شکر میکنم!

تا برسیم سر پروژه بنیامین و ماهد درباره پروژه حرف میزدند و من هم گاهی نظرات خودم را اعلام میکردم ولی خیلی سرد و کوتاه!

درست پشت سر ماهد نشسته بودم و به بیرون خیره بودم. میدانستم اگر پشت سر بنیامین می نشستم باید مدام به ماهد نگاه کنم و این اعصابم را خورد میکرد و قلبم را ضعیف!

پس ترجیح می دادم از همین اول شروع کنم به دوری کردن از او و خفه کردن این احساس نوپا که نمیدانم از کجا جسارت بروز پیدا کرده بود!

نزدیک بیست دقیقه در راه بودیم که احساس میکنم ضعف میکنم. بی اختیار به خودم بد و بیراه میگویم. کاش حداقل برای خودم لقمه می گرفتم که حالا که ضعف کردم یک چیزی بخورم. مشغول گشتن کیفم می شوم تا مگر شکلاتی چیزی پیدا کنم ولی کیفم بیابان برهوت بود! همیشه شکلات داخل کیفم داشتم تا اگر بچه ای می دیدم بهش بدهم اما انگار کیفم هم ضعف کرده بود!

در همین افکار بودم که یکدفعه تا نگاهم را بالا می اورم با ماهد چشم در چشم می شوم. همین چشم در چشم شدن باعث فرو ریختن قلب و رگ و مغز و روحم می شود!

سریع نگاهم را گرفته ولی قلبم شروع به تپش گرفتن میکند. خدایا..ممنون بابت این تلاشهای دوری..هرچی خواستم دور باشم بدتر شد که..

نفس عمیقی کشیده و سعی میکنم صورتم گلگونم را پنهان کنم. انقدر حرکاتم ضایع بود که فکر کنم بدتر به شک می افتد..وای خدایا..بیا یکی بزنی تو گوشم لطفا!

وای..خدایا از دست من!

بازدید از پروژه تمام شده بود و من از شدت گرسنگی در حال غش کردن بودم. با ضعف و بی حالی خودم را به ماشین ماهد می رسانم اما دربش قفل بود. ماهد و بنیامین دور بودند و در این بیابان چیزی هم برای خوردن پیدا نمی شد. نه سوپری نه فروشگاهی..هیچی...

هم خجالت میکشیدم هم در عذاب بودم. قطعا به ماهد که نمی گفتم چون باز سوژه مسخره کردنش می شوم و به بنیامین هم رویم نمی شد بگم. چون به نصیحت صبحش گوش نکرده بودم. وای باید چه میکردم؟

سعی میکنم با موبایلم مشغول باشم تا مگر ذره ای حواسم پرت شود و تا نهار خودم را نگه دارم اما یکدفعه صدای پایی نزدیکم می شود. خوشحال از اینکه کار ماهد و بنیامین تمام شده سرم را بالا می اورم که با دیدن فواد چشمانم گرد می شوند. به به! همین یکی را کم داشتم!

لبخند زنان نزدیکم می شود.

-چطوری زهراخانم؟

لبخند مصنوعی میزنم.

-متشکرم.

با غرور به پروژه اشاره میکند و با لهجه میگوید.

-ولی باعث سعادت منه که مهندس و طراح اصلی این پروژه شمایی. کارهات بی نظیره.. دلم میخواد همینجا تو دبی بمونی.. بهترین شرکت و بهترین مهندس هارو در اختیارت میزارم.. با بهترین امکانات موجود.. تو فقط لب تر کن.. قبول میکنی؟

پیشنهادش قطعا دل هر دختر و چه بسا هر انسانی را آب میکرد. اما من میفهمیدم که وعده های این مرد چه قدر بوددار است. هیچ کس به ارزونی خیر شما را نمی خواهد!

سری تکان می دهم.

-شما لطف دارید اقا.. اما خب من کشورم رو دوست دارم.. و از شرایط فعلیم راضیم. همین قدر که میتونم برای پروژه ها در خدمتتون باشم کافیه..

همین که جمله ام تمام می شود، تابش مستقیم نورخورشید به سرم باعث می شود برای یک لحظه چشمانم سیاهی برونند. چشمهایم که بسته می شوند یکدفعه فواد را در چند سانتی خودم می بینم..

-اما من دوست دارم برای بقیه چیزها هم در خدمتم باشی.. میخوام ببینم اون زیر چی قایم کردی و..

تا بخواهم به خودم بیایم یکدفعه از شدت ترس و ضعف سرم گیج رفته و زانوهایم سست می شوند. تا بخواهم اشهدم را بخوانم و با زمین مماس شوم یکدفعه در جای نرمی کشیده می شوم..

خدایا..خواب بودم؟ زنده ام؟ نکند فواد مرا در آغوش گرفته؟ غیر ان که نمی شود..وای..

از تصور اینکه فواد مرا در آغوش گرفته سریع چشم باز میکنم که یکدفعه با چهره نگران ماهد رو به رو می شوم. همین که ماهد را مقابل خود می بینم خیالم به اندازه هزاران سال راحت می شود. ضعف دوباره بهم غلبه پیدا میکند اما مقاومت میکنم.

-خوبی؟ زهرا؟

انگار صداها را زیاد نمی شنیدم که بنیامین با بطری آب نزدیک می شود.

-اب بخورید..

میخواهم دستم را بالا ببرم اما ضعف اجازه نمی دهد. من در آغوش ماهد بودم؟ چه قدر شیرین و امن بود! احساس میکردم دیگر هرگز دست فواد و فوادها به من نمی رسد. ماهد ناخلف چطور این قدر آرامش با خودش همراه داشت؟ یا احساس من به او این آرامش را میساخت؟

ماهد خودش بطری را باز کرده و نزدیک دهانم می گیرد. انگار او هم متوجه آرامشم شده بود چون حرکاتش را اهسته انجام می داد.

-یکم بخور..

به سختی جرعه ای آب مینوشم. یکم حالم جا می آید اما فقط الان دلم
میخواد به اتاقم پناه ببرم. حتی به اتاق خانه خودمان و تا صبح فردا به
شیرینی این آغوش فکر کنم!

قبل ان که بخواهم بلند شوم ماهد زیر گوشم ارام میگوید.

-فکر کنم بدت نیومده بغل من باشی..من مشکلی ندارما..

همین جمله اش کافی بود تا از شدت خجالت و حرص به سختی خودم را
جمع و جور کنم و اهسته بگویم.

-شن های اینجا نرم تر بودند. مجبور نبودی..

لب گزیده و با خنده نگاهم میکند.

اما من اهمیتی نداده و از بدنه ماشین گرفته و بلند می شوم. بنیامین و فواد
با نگرانی بالای سرم ایستاده بودند.

-خوبید خانم نیازی؟

با تشکر از بنیامین سری تکان می دهم.

-ممنونم..

فواد تلفن به دست میگوید.

-الان ماشین میاد..خانم مهندس رو به بیمارستان خودم منتقل میکنیم...نگران
نباشید..

ماهد از جا بلند شده و خاک شلوارش را می تکاند.

-نیازی نیست.. ما دیگه برمیگردیم هتل..اگر لازم بود خودمون میبریمش
بیمارستان..

فواد میگوید.

-اما..

بنیامین درب ماشین را سریع باز میکند.

-بفرمایید خانم نیازی..

با تشکر سوار ماشین شده و خداحافظی کوتاه و سردی خطاب به فواد انجام
می دهد. درست بود ضعف کردم اما هرگز جمله اخرش را فراموش نمی کنم.
مردک بی حیا فکر میکرد من از ان اسباب بازی های هرروزه اش هستم. با
من که چادری هستم چنین تصویری داشت وای به حال بقیه!

ماهد به محض اینکه سوار ماشین می شود از داشبورد ابمیوه ای را به دستم
می دهد.

-بیا بخور..

متعجب ابمیوه را گرفته و تشکر میکنم. زیر لب با حرص میگویم.

-شهید میشدی زودتر میگفتی نامرد؟ نمی دیدی تو چه وضعیتی بودم؟

در دل می غرم.

-بیخیال زهرا..اون که نمیدونست!

حرصی اما با لذت ابمیوه را تا ته میخورم و برای اموات ماهد دعای خیر میفرستم. وای که چه روز عجیب و غریبی بود. اصلا انگار این دبی از بدو ورود برایم نوشته شده بود سرزمین عجایب! خدا بقیه اش را به خیر کند!

امروز روز آخری بود که در دبی بودیم. خداروشکر بعد ان اتفاقات خیلی سخت نگذشت اما عجیب اینکه من دیگر فواد را ندیدم. دو روز اخر را ماهد اختصاص داد به جاذبه های دیدنی دبی که بیشتر عمرانی بودند تا طبیعی..رستوران و ساختمان بودند تا جنگل و دریا و کوه..خلاصه که..بله! هیچ جا کشور قشنگ و چهارفصل خودم نمی شود! با همه کاستی هایی که ممکنه هرجایی داشته باشد!

ماهد مقابل اتاقم قرار می گیرد، چادر نمازم را سرم کرده و درب را باز میکنم.

-تا ده دقیقه دیگه پایین باش..

متعجب می شوم.

-مگه پرواز شب نیست؟

-اره ولی میخوایم بریم خرید..بنیامین زودتر رفته منم الان میخوام برم..اگر میخوای سوغاتی بخری که بیا وگرنه بگیر به ادامه خوابت برس خرس کوچولو..

متعجب و حرصی می شوم.

-معلومه که خوابم نمیاد..منم میام..صبرکنید..

تک خنده ای میکند و می رود و من نمیدانم چرا قلبم را تکان می دهد.
حرصی از دست خودم پوفی میکشم و درب را محکم میندم. باشه باشه!
میخوای منو عصبی کنی دیگه! ای قلب بدجنس..تا کی میخوای بلرزی برای
این مردک؟ من میخوام سرکوب کنم این احساس رو اونوقت تو مدام براش
میلرزی؟ اهی میکشم و تند تند لباس هایم را عوض میکنم. شاید تا زمانی که
این قلب میزد باید صبوری میکردم. حتی شده تا آخر عمر..خوب یا
بد..نمیدانم!

حاضر و آماده دستی به چادرم کشیده و خیابان را نگاه میکنم تا ماهد را ببینم
تا بلاخره می یابمش..سریع جلو نشسته و سلام کوتاهی میکنم.

-تازه سلام نکردیم؟

چشم غره می روم.

-اولا که شما سلام نکردی بعدشم سلام سلامتی میاری..از من گفتم مستحبه
ولی جواب شما واجبه جناب یکتا..

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-عجب..سلام!

-کجا میخوایم بریم؟

پوزخندی میزند.

-جایی رو بلدی؟

پشت چشم نازک میکنم.

-فقط سوال کردم..

-دبی مال..

-فقط به موجودی کارت من بخوره دیگه..

تک خنده ای میکند.

-نگران نباش..

-خب خوبه!

بعد اینکه می رسیدیم بدون فوت وقت سریع وارد دبی مال می شویم. چون باید عجله میکردیم و از پرواز جا نمی ماندیم. این بنیامین مارموز هم نمیدانم کجا رفته بود. نکند این بشر هم زیر ابی می رفت و نمیدانستیم؟ عجب دنیاییه!

-حالا بگیم ماهد یک عمر دبی بوده این بشر چی؟ اا نه راستی اینم آلمان بوده. خب شاید دبی هم بوده. ای بابا ولش کن اصلا به خودت فکر کن که هیچ جایی نرفتی! نه خیرم رفتم! سفرهای زیارتی رفتم که از صدتا دبی و آلمان و انتالیا هم بهتر بود! والا کی امام علی و امام حسین رو به این دبی مال و خلیفه عوض میکنه؟

-غرغرات تموم شد؟

متعجب به ماهد خیره می شوم.

-چیه یک ساعت زیر لب داری غر میزنی؟ با خودت دعوا داری؟ مطمئنی قرصاتو خوردی؟ اگه نخورد که بهت بدم..

اخم میکنم.

-مال خودت باشه لازمت میشه!

پوزخندی زده و دست در جیب میگوید.

-چی میخوای بخری؟ این مغازه همه چیز داره. اکثر لباس هارو میتونی توش پیدا کنی. از بهترین مارک و برندها..

پشت چشم نازک کرده و وارد مغازه می شوم.او هم پشت سرم می آید. راست میگفت. تنوع زیادی داشت ولی دنیای مد بود انگار..بعضی اجناسش شیک و البته بعضی هایش اصلا به پسند من حتی نزدیک هم نبود!

مشغول انتخاب بین لباس برای مامان و نرگس جون و محدثه می شوم تا بعد از ان بروم سراغ انتخاب لباس برای مردها..

مامان چادرشیک می خواست و محدثه عبا میخواست و برای نرگس جون و حلما هم یک شومیز شیک و رنگ شاد انتخاب میکنم. ماهد هم مشغول صحبت با تلفنش بود. تلفنش که تمام می شود میگویم.

-کدوم رنگشو میخوای؟

با تعجب به بلوز دستم نگاه میکند.

-چه روشن فکر شدی..

متعجب می شوم.

-بله؟

میخندد.

-زنی که برای دوست دختر شوهرش لباس انتخاب میکند.

حرفی میگویم.

-میشه یکم آدم باشی؟ هزاربار گفتم این کلمه رو نگو! من بمیرم زن تو نمیشم..

پوزخند میزند.

-ولی شدی..

-زنت نشدم، محرمت شدم! تو حتی جزء یک تار موی معیارهامم نیستی..

دروغ میگفتم. قلبم داشت جلوی دهانم را میگرفت تا بیشتر از این چیزی نگویم و احساسم را به باد فنا ندهم اما عقل نه! این بار عاقل شده بودم!

-بیخیال این حرفا، کدوم از این لباس هارو میخوای..

-دختر برای داشتن من دست و پا میزنند. اگر برای دوست دخترم میخوای که یکی دوتا نیستند هزارتان..پس بهتره بیخیال شی..

-برای عروسک های جنابعالی نمیخوام..شما میخوای برای مادرت لباس بخری..

یکدفعه هنگ میکند. بعد چند ثانیه سکوت میگوید.

-من دم در منتظرم..خریداتو که کردی بیا..

و می رود.واقعا رفت؟ این دوری کردن در این حد بود؟ واقعا عمق فاجعه را نمیدانستم!

اهی کشیده و همان بلوز قرمز را انتخاب میکنم. درست بود او نمیخريد ولی من که میخریدم. برای بابا و سجاد و آقای یکتا هم پیراهن انتخاب کرده و نزدیک صندوق می شوم تا حساب کنم.

صندوق دار فارسی بلد بود خداروشکر. با لبخند میگویم.

-چه قدر باید بپردازم؟

-نیازی به پرداخت نیست. آقای یکتا اینجا اشتراک دارند!

دهانم باز می ماند. خدای من! نامرد! بهش گفتم میخواهم بخرم و حدس میزدم با موجودی کارتم همخوانی نداشته باشد!

پوفی میکشم.

-خب پس من اینارو میزارم!

صندوق دار متعجب میگوید.

-بله؟

تا بخواهم چیزی بگویم ماهد از پست دستم را گرفته و ساک های خرید را
برمیدارد.

-روز خوش!

از مغازه که بیرون می آییم با حرص دستم را رها میکنم.

-چیه؟ چرا اینطوری میکنی؟ چرا بدون اجازه من تصمیم میگیری؟

پوفی میکشد.

-از کی تاحالا وقتی با یک مرد میری بیرون دستت تو جیبت میره؟

-از همین حالا..من دوست ندارم دینی به کسی داشته باشم..

-دین نیست..فرهنگ ایران و ایرانیه..بپذیرش!

پوفی میکشم. با اینکه راست میگفت اما اصلا دوست نداشتم چنین کاری کند.

ما که صنمی باهم نداشتیم.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

پوفی میکشم.

-نه ممنون..

-برخلاف حاضرشدنت اولین باره میبینم یک دختر انقدر زود و تو اولین مغازه خرید کنه..

پشت چشمی نازک میکنم.

-بله..عادت های خوب زیاد ندارم!

چشمک میزند.

-برمنکرش لعنت..

از دبی مال که خارج می شویم سوار ماشین می شویم. معماری دبی مال قشنگ بود اما چشمگیر نه! مثل دبی مال داخل تهران و مشهد و بعضی شهرهای خودمان هم زیاد و چه بسا بهتر پیدا می شد. البته منکر بعضی معماری های قشنگش مثل قاب و موزه و برج خلیفه نمی شوم اما ناراحتی من اینجاست که در ایران خودمان از این جاذبه ها فوق العاده بیشتر داریم اما کسی به آنها نمی پردازد و مدام جاذبه های محدود اینجا به رخ کشیده می شود.

-باز داری غر میزنی و اه میکشی؟ امروز یک چیزیت شده!

بی اختیار میگویم.

-یک سوال بپرسم..

متعجب می شود.

-بسم الله..بپرس!

-شما که هم تو دبی زندگی کردی هم ایران کدوم رو بیشتر ترجیح میدی برای زندگی؟

-این چه سوالیه وسط گرسنگی..

اخم میکنم.

-میتونی جواب ندی..

پوزخند میزند.

-خب نمیتونیم منکر امکانات عجیب دبی بشیم برای زندگی و کسب و کار اما دبی برای همه نیست بلکه برای یک قشر ثروتمند و کار هرکسی نیست بتونه بیاد اینجا و لذت ببره! و این رو هم بگم من این مدت زمانی که اینجا زندگی کردم هم زاغه نشین های اینجارو دیدم هم برج نشینا شون رو..یعنی اون تصویری که از دبی در رسانه هاست مدام به برج خلیفش محدود میشه که واقعا خاصه اما همه چیزش نیست..دبی هم مثل کشورهای دیگه کلی زاغه نشین و قشر فقیر داره که تو شرایط وحشتناکی هم هستند. اما خب من واقعا ایران رو ترجیح میدم..هم از نظر اقتصادی جای پیشرفت بیشتری داره چون خیلی از زمینه ها هنوز داخلش ورود نشده هم اینکه برای زندگی فوق العاده هست و مردمشم هرگز به هیچ کجای دیگه نمی بخشم!

لبخند میزنم. این طرز فکرش را دوست داشتم و به قلبم بعد کلی خفگی اجازه احساس دادم!

-جدی میگی؟ میشه منو ببری اونجا؟

-کجا؟

-همون قسمتای زاغه نشین دیگه..

لبخند میزند.

-امروز نمیشه..ممکنه برای پرواز دیر بشه اما اگه شد دفعه بعدی..

-انشاءالله..امیدوارم..

پس از دمی مکث میگوید.

-زیاد انشاءالله میگی..تیکه کلامته؟

با انگشتانم بازی میکنم.

-هم تکیه کلاممه و هم ارامش قلب و مشوق کارهام..

-چطور؟

-خب معنیش اینه هر ان چه خدا بخواهد..یعنی تا خدا نخواد کاری انجام نمیشه و من اینو میگم تا خود خدا کارهامو راست و ریس کنه..من که عاجزم..

-عجب..کی گفته عاجزی؟ حق انتخاب داری..

-بله حق انتخاب دارم ولی تا خدا بهم توان نده که نمیتونم..مگه نشنیدی
میگن از تو حرکت از خدا برکت..من توکل و تلاش میکنم بقیش با اراده
خداست..

-خب چرا به زبون عربی میگی..همینو فارسی بگو..

لبخند میزنم. وقتی صحبت درباره خدا می شد اصلا وارد دنیای دیگری می
شدم. یک دنیای پر از آرامش!

-خب چون زبان قرآنه! و خدا اینطوری دوست داره..میبینی وقتی یک نفرو
دوست داری مدام میخوای بهش نزدیک بشی و رفتارها و حرکات اون رو
زیرنظر داری و هرکاری که خوشحال ترش میکنه انجام میدی؟ اینم دقیقا
همونه! دوست دارم هرکاری میکنم خدا خوشش بیاد..حتی اگه یک بارم
غفلت بکنم و اشتباه، ازش معذرت میخوام..چون میدونم بیشتر از هرکسی
دوستم داره..

انقدر قشنگ و پر حس صحبت میکنم که ماهد برای چند لحظه خیره صورتم
می شود. خجالت زده میشوم که میگوید.

-نبابا خجالتت بلدی؟

دوباره اخم میکنم. مهربانی به این بشر نیامده!

-کی میرسیم؟

یکدفعه همان لحظه ماشین را مقابل رستوران ایرانی پارک میکند.

-بفرما شکمو..

-رستوران ایرانی؟

-من ذائقم با غذاهای اینجا نمیخونه..اگر میخوای غذای عربی هم داره..

-اها..باشه..

بلاخره وقت برگشت رسید. ماهد این بار هم طوری بلیط هارا تنظیم کرده بود که کنار من بنشیند. حالا یا از سهو یا از قصد. از اینکه شب بود و نمیتوانستم مناظر بیرون را تماشا کنم ناراحت بودم اما چراغ های روشن در شهر نیز جلوه خاصی به زمین خدا داده بودند!

این بار برخلاف دفعه قبل اصلا خوابم نمی آمد. داشتم به اتفاقات اخیر و اتفاقات پیش رو فکر میکردم. به لحظاتی که در دبی گذشت. برخورد فواد، ماهد، بنیامین و حتی خودم...

یا به رفتارهای عجیب و غریب ماهد که فکر میکردم هم خنده ام میگرفت هم از دستش حرصی می شدم. نامحسوس نگاهش میکنم که خیلی شیک و مردانه سرش را به صندلی تکیه داده بود و دست به سینه چشمهایش را بسته بود. حتی در خواب هم غرور مردانه اش را حفظ میکرد! ولی خب خوب بود! غرور و عزت مردانه مردان ایرانی را دوست داشتم. حس خوبی به انسان منتقل میکرد. مرد باید مردانگی میداشت تا یک زن کنارش احساس امنیت

کند. از مردهایی که مدام ولو هستند یا مثل خاله زنک ها رفتار میکنند اصلا خوشم نمی آمد. با لبخند داشتم رفتارهای ماهد را برای خودم مثبت تعبیر میکردم که یکدفعه به خودم می آیم. بیخیال زهرا، به این احساس اجازه جولان نده! بین تو و ماهد فرسنگ ها فاصله هست. از خیلی نظرها..

سرم را به بدنه هواپیما تکیه داده و چشم روی هم میگذارم. خدایا، عاقبت این اتفاقات را خودت بخیر کن!

وارد فرودگاه که می شویم بنیامین با لبخند خطاب به من میگوید.

-میخواین برسو نمتون خانم نیازی؟

میخواستم بگویم ای قربون دستت خداخیرت بدهد اما یکدفعه یادم می آید به بابا گفته بودم چون اخرشب میرسیم به خانه اقای یکتا می روم و بدخوابشان نمی کنم!

-ا چیزه..نه ممنون خودم میرم..دستتون درد نکنه..

بنیامین به ساعت مچی اش اشاره میکند.

-اما خب دیروقته..با من بیاید بهتره تا با آژانس..

میخواهم چیزی بگویم که ماهد از پشت سر می آید و نجاتم می دهد.

-من میرسو نمشون خانم نیازی رو..هم مسیر هستیم!

بنیامین متعجب لبخندی میزند.

-چه جالب..باشه پس..شبتون بخیر..

همین که می رود ماهد چمدان به دست حرکت میکند.

-بیا بریم دیگه..

خیلی خسته بودم. چمدان هم بعد ان همه سوغاتی سنگینی میکرد. بی تربیت یک تعارف برای کمک هم نمی کرد!

مچ دستم را مالش می دهم.

-الان میام..شما برو..

یکدفعه چمدانم شروع به حرکت میکند.

-ا کجا میبری؟

پوزخند میزند و در حالی که دو چمدان را با خودش میبرد میگوید.

-نگو این همه نمایش بازی کردی که چمدونتو نبرم! خوشحال باش..

در دل میخندم. چه عجب!

-خودم میتونستم..بازم ممنون..

سوار ماشین که می شویم، نرمی و راحتی صندلی برای خوابیدن قلقلکم می دهد. دوست داشتم مقاومت کنم برای خوابیدن اما واقعا نمیتوانستم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

در خواب ناز بودم که یکدفعه صدای نرم ماهد کنارم بلند می شود.
-اگه تا سه میشرم بلند نشی مجبور میشم بغلت کنم ببرمت بالا...
جمله اش که تمام می شود مثل شوکه شده ها از خواب میپریم. با دیدن اخمم میخندد.

-چته؟

-تو چته؟ چرا اینطوری بیدارم میکنی؟ نمیگی سخته میکنم؟
-از خداتم باشه من بغلت کنم..هزاربار صدات زدم مثل خرس خواب بودی..
-خودت خرسی..معلوم نیست چطور بیدارم کردی که بیدار نشدم..
-ولی خوابت سنگینه ها..من زن خوابالو نمیخوام..

با حرص کیف دستم را برداشته و از ماشین پیاده می شوم. با دیدن خانه آقای یکتا ازته دل لبخند میزنم. هم دلم برای اهالی خانه تنگ شده بود و هم واقعا خسته سفر بودم!

بدون توجه به ماهد، به سرعت به سمت اتاقم پرواز میکنم و روی تختم دراز میکشم. داشتم برای خودم خواب های قشنگ می دیدم که صدای درب اتاق بلند می شود. وای خدا...

خوابالود سمت درب می روم.

-باز چیه؟

با دیدن ماهد که چمدان به دست ایستاده بود میگوید.

-خواهش میکنم!

پوفی میکشم. از چمدانم فراموش کرده بودم!

چمدان را برداشته و داخل اتاق میگذارم.

-وظیفت بود! شب بخیر!

و درب را محکم میبندم. اخ خدایا کی قرار بود از دست این مرد راحت شوم؟
اصلا میشد؟ اصلا میخواستم؟

با آب و تاب از سفر دبی برای مائده تعریف میکردم و او با لبخند و هیجان گوش میکرد. حتی از رفتارهای اقامنشانه بنیامین هم گفتم اما قسمت های فواد را فاکتور میکنم.

-جدی میگی؟ همچین مرد مهربونیه؟ میخواستم ماهد رو تور کنم پس برم
سراغ اون یکی؟

همین که اسم ماهد را می آورد یک جوری می شوم اما با لبخند میگویم.
-هیچ کدومشون ارزش یک تار موی تو رو هم ندارند..

میخندد و مشغول کار با سیستمش می شود.

-اینجوری که همیشه تا ابد سینگل بمونیم. بلاخره باید دست به کار شیم.
سنمون نره بالا..

-همچین میگی انگار دوتا پیرزن هفتادساله ایم..

-بازم..

-من با ازدواج موافقم اما خب باید مورد خوبشم پیش بیاد..

-ولی زهرا، این بنیامین به درد من نمیخوره بچه مثبته من یکی رو میخوام
عین خودم باشه. فکر کنم برای خودت مناسبه...

-دست شما درد نکنه..ممنون بابت سخاوت و بخشندگیتون..

-والا..

صدای تلفنم بلند می شود. منشی بود. میگوید آقای یکتا احضارم کرده است!

-من برم ببینم این یکتای کوچک چیکارم داره..

میخندد.

-سلام منم برسون..

پشت چشم نازک میکنم.

-حتمااا

با تقه ای وارد اتاق ماهد می شوم. پشت میز نشسته بود و تند تند تایپ میکرد. درست بود خیلی مرد ناخلفی بود اما واقعا بحث کار که می شد هیچکس را نمی شناخت.

-با من کاری داشتین؟

-بشین..

روی یکی از مبل ها که می نشینم پس از پنج دقیقه که برای من یک عمر میگذرد، بلاخره عینک طبی اش را برداشته و می گوید.

-امروز باید زودتر بریم خونه..

یک تای ابرویم بالا میپرد.

-چرا؟

-مهمون داریم، بابا هم به مناسبت اومدنشون مهمونی ترتیب داده..

کنجکاو می شوم. در این مدت ندیده بودم کسی یا فامیلی به خانه آقای یکتا
بیایند. دلم میخواست کنجکاو کنم و از او درباره مهمان ها بپرسم اما خب
جلوی خودم را می گیرم.

-یک ساعت وقت منو گرفتین همینو بگین؟ میتونستید زنگ بزنید!

پوزخند میزند.

-میتونی بری..یک سری طرح هم برات ایمیل کردم قبل رفتن چکشون کن...

پوفی کشیده و چادرم را مرتب میکنم.

-باشه..

نزدیک درب که می شوم میگوید.

-یک ساعت دیگه دم در باش..باید برم چیزی بخرم پس دیر نکنی..

-میتونید خودتون برید من با اتوبوس میام..

-میتونی بری..

حرصی از اتاق خارج شده و سمت اتاق خودم می روم. مردک بدون تربیت

مدام زور می گفت. من هم چاره ای جز چشم گفتن نداشتم. مخصوصا در

محیط کار..نرسیده به اتاق بنیامین مقابلم قرار می گیرد.

-خسته نباشید خانم نیازی..

لبخند محجوبانه ای میزنم.

-ممنونم..شما هم همینطور..

نمیدانم چرا به بنیامین که می رسیدم دختری متین و سنگین می شدم اما در مقابل ماهد، ازدهایی عصبانی!

-اگر وقت استراحتتونه بیاید بریم چایی بخوریم..

بله؟ جان؟ وقت استراحت؟ چایی؟ باهم؟ چشم مامان و بابا هم باهم دیگه روشن!

بیا این بنیامین هم از دست رفت. میگم فرنگ رفته ها اصلا یک فاز دیگن..
-اا..چیزه..

به سرعت میگوید.

-راستش میخواستم در مورد یکی از طرح ها باهاتون مشورت کنم..

این را که میگوید دهانم بسته می شود. این بنیامین چند روزی بود خیلی مشکوک میزد. مدام به پروپای من میپیچید. درست از زمانی که از دبی برگشته بودیم!

-باشه بفرمایید..در خدمتم...

هردو داخل تراس بزرگ شرکت می نشینیم که آقای صدری برایمان چای می آورد. کمی در سکوت به آسمان خیره می شویم که بنیامین میگوید.

-با اینکه سالهای جوونیم رو آلمان بودم اما انقدر که الان داخل ایرانم احساس راحتی نکرده بودم!

لبخند مصنوعی میزنم.

-بله حتما غربت سخت بوده..

-جذابیت های خودشو داشت منکرش نمیشم اما خب ایران یک چیز دیگست...

سری به معنای تایید تکان می دهم. ناگهان یاد حرف ماهد می افتم. گفته بود امروز زودتر می رویم و باید ایمیل را هم چک میکردم. ایمیل را میگذارم برای خانه ولی این بنیامین چرا ول نمی کرد؟

-خداوشکر که الان ایران هستید و حالتون بهتره..

-بله دقیقا..

-گفتید در مورد کدوم طرح میخواستید مشورت کنید؟

-طرح؟ اهان بله! صبر کنید..

و گوشی اش را در آورده و نزدیکم می شود.

-این طرح منظورم بود...

یکدفعه انقدر نزدیکم می ایستد که نمیدانستم به طرحش نگاه کنم یا از روی صندلی بلند شوم و فرار کنم. لب گزیده و معذب به صحبت هایش راجع به

طرحش گوش میدهم که یکدفعه با صدای ماهد پشت سرمان شوکه می شوم.

-خانم نیازی..خداقوت!

بنیامین با صدای ماهد کمرش را صاف کرده و لبخند میزند.

-خسته نباشی ماهدجان..

ماهد پوزخندی زده و خطاب به من که همچنان نشسته بودم میگوید.

-قرار بود با خانم نیازی بریم به یکی از پروژه ها سر بزنیم. ولی انگار خیلی سرشون شلوغه..

پوفی کشیده و می ایستم.

-مشکلی نیست..من حاضرم!

بنیامین خطاب به من میگوید.

-عذرخواهی میکنم خانم نیازی..وقتتون رو گرفتم..برای باقی صحبت باهاتون تماس می گیرم امشب..

نمیدانم چرا ولی انگار حس میکردم ماهد دارد حسودی میکند. واقعی بود یا غیرواقعی داشتم لذت میبردم. هم دلم میخواست این احساسات سرکوب شود و هم از جریانش لذت میبردم. به همین خاطر با لبخند محجوبی میگویم.

-در خدمت هستم آقای نیک منش..فعلا وقتتون بخیر...

و به سرعت از کنار هردوی آنها رد شده و خودم را به اتاقم می رسانم. عجب
ماجرایی شده بود!

ماهد بعد اینکه از فروشگاه خرید میکند به سمت خانه میراند. در تمام مسیر
یک کلمه هم حرف نزدیم. او همچنان اخم هایش مثل همیشه درهم بود و
من هم دلیلی برای حرف زدن نمی دیدم. مشغول چک کردن ایمیل ماهد
بودم که مقابل خانه توقف میکند.

-برو پایین..

پوفی کشیده و گوشی ام را داخل کیف می اندازم. دستم را که روی دستگیره
میزارم میگوید.

-به بابا بگو میرم فرودگاه..نمیخواه خودش بره..

-باشه..

و به سرعت پیاده می شوم. دنبال بهانه بود؟ خودش نمیتوانست به پدرش
بگوید؟ گیج و منگ وارد خانه می شوم که آقای یکتا مقابلم ظاهر می شود.

-سلام دخترم. خداقوت خوبی؟

لبخند میزنم.

-سلام شما خوبید؟ متشکرم..نرگس جون چطورن؟

-اونم خوبه. رفته حمام با حلما..

-عافیتشون باشه..

-به ماهد گفتم بهت بگه مهمون داریم..یهویی شد وگرنه حتما از قبل بهت خبر میدادیم..

-این چه حرفیه..مهمان های شمان..

-خواهرم و خواهرزادم از ترکیه قراره بیان چند روزی اینجا بمونند..بینشون مرد نامحرم نیست پس راحت باش دخترم..

چشم روی هم میگذارم.

-ممنون که گفتید..

-اما خب امشب یک مهمونی کوچیک ترتیب دادیم..خانوادگی و سنتیه..مهمان ها زیاد نیستند اما شامل خانواده من میشن..بعدا بهت معرفیшон میکنم..به ماهد گفتم باهات بیاد خرید لباس..انجام دادین؟

در دل میگویم ای نامرد! به روی خودش هم نیاورد..

-اها اره..اما خب من لباس دارم نگران نباشید..لطف کردید..

-چه عالی..پس من فعلا برم کارا رو هماهنگ کنم..

-با اجازتون منم لباسامو عوض کنم برم پیش نرگس جون..

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

وارد اتاقم که می شوم پوفی میکشم. مهمانی؟ مهمانی خانوادگی؟ فامیل آقای یکتا؟ اصلا لازم بود من هم حضور داشته باشم؟ چی میشد اگر به خانه می رفتم؟ اخر اصلا نمیدانستم فرهنگ و شرایط خانوادگیشون چطوریهست..

اهی کشیده و روی تخت می نشینم. ولی آقای یکتا خیلی روی خانوادگی و سنتی تاکید داشت. انگار میخواست خیال من راحت باشد!

خب قطعا من چیزی جز چادر مشکی نمی پوشیدم. فقط لازم بود یک روسری قشنگ و سنگین انتخاب کنم!

سراغ کشوی روسری هایم می روم و متفکر به روسری ها خیره می شوم. نمیدانم چرا اما استرس داشتم. کاش اصلا نمی ماندم! میخواستم چه بگویم؟ که هستم؟ اصلا چه برخوردی خواهند داشت؟

روسی گلبهی که با پوست سفیدم تقارن قشنگی داشت انتخاب کرده و به حمام می روم. زیاد وقت نداشتم. ماهد رفته بود فرودگاه پس مهمان های ویژه تر خیلی زودتر می رسند!

عبای شیری رنگ بلندم را تنم کرده و روسری کرپ گلبهی ام رنگم را خیلی شیک دور گردنم گره میزنم. صورتم نیاز به کرم پودر نداشت اما ریمل و رژ لب کمرنگی میزنم. تا قبل آمدن مهمان های اصلی دلم میخواست مقبول به نظر بیایم. انگار از همین الان جبهه خاصی نسبت به عمه و دخترعمه ماهد پیدا کرده بودم. یعنی چطوری بودن؟ خدایا کمک کن! چرا انقدر این مسئله برایم

مهم شده بود؟ با اضطراب مشغول واری خودم در آینه بودم که تقه ای به در میخورد. نفس عمیقی کشیده و به خیال اینکه حلما باشد به سرعت سمت درب می روم. همین که درب را باز میکنم ماهد در حالی که فلشی را از جیب پیراهنش در می آورد میگوید.

-بیا اینو یاد...

تا نگاهش به من می افتد یکدفعه حرف در دهانش می ماسد. مات زده مکث میکند. طرز نگاهش جوری بود که برای یک لحظه خجالت می کشم و میخواهم درب را ببندم که سریع دستش را روی در میگذارد.

-صبرکن..

لب گزیده و سعی میکنم نگاهم را گمراه کنم!.

-ببخشید من کار دارم..

لبخند محوی گوشه لبش می نشیند و یکدفعه دست سردم را میان دستان داغش می گیرد. شوکه سرم را بالا می اوردم و به قلبم اجازه سکنه کردن می دهم که فلش را به سرعت درون دستم میگذارد و با چشمک میگوید.

-طرحا یادت نره!

و خودش درب اتاق را میندد. همین که می رود انگار که از شدت خجالت قالب تهی میکنم همانجا روی زمین فرو می ریزم. قلبم از شدت هیجان داشت

از سینه بیرون میزد. دستم را به سرم گرفته و با نگاهی تب دار به دستم که
فلش داشت میگویم.

-تو دیوونه ای! داری با من چیکار میکنی؟

خدایا..مددی!

قرار بود عمه و دخترعمه ماهد همراه با عموهایش بیایند. بعد از ان اتفاق و
رو به رو شدن با ماهد ارایشم را پاک کرده و مشغول صحبت کردن با نرگس
جون بودم. آقای یکتا در حالی که کت و شلوارش را دست میکشید از اتاق
بیرون می اید و رو به حلما میگوید.

-همه چیز مرتبه دخترم؟

حلما لبخند میزند.

-بله اقا..

-امشب خودتو خسته نکن دخترم. شما به نرگس جانم رسیدگی کن، دو نفری
که برای امشب استخدام کردم کارهارو انجام میدن..

حلما چشمی گفته و به آشپزخانه می رود. با لبخند خطاب به من میگوید.

-چطور شدم دخترم؟ نرگسم؟

با لبخند میگویم.

-خیلی عالی شدید!

نرگس جون با مهربانی چشم روی هم گذاشته و همسرش را با عشق نگاه میکند.

چادررنگی ساده ام را که طرح ناز و صورتی رنگی داشت، روی سرم نگه داشته و با هیجان دست هایم را به هم میفشارم. نمیدانم چرا انقدر هیجان داشتم. شاید هم اضطراب..نمیدانم!

زمان زیادی نمی گذرد که بلاخره ماهدخان از طبقه بالا شرفیاب می شوند. در حالی که دست در جیب شلوار مشکی اش فرو برده بود از پله ها پایین می آید. برای یک لحظه از دیدنش قلبم به لرزش می افتد. وقتی قدم از قدم برمیداشت شانه های پهن و مردانه اش ابهت خاصی به او می دادند و نگاه جدی اش با ترکیب سبز پیراهنش خیلی خاصش کرده بود!

همین که نزدیک درب می شود به خودم می آیم. معلوم هست چه میگوی زهرا؟ خاص؟ ماهد؟ نگاهت را درویش کن! از وقتی بینتان محرمیت خوانده شده دیگر کنترل نگاهت را نداری یا از قصد کنترلش نمی کنی؟

پوفی کشیده و سعی میکنم چایی که حلما برایمان آورده بود و حالا حسابی سرد شده بود بنوشم!

اقای یکتا دستی به بازوی پسرش میزند.

-خوشتیب شدی پسرم..

ماهد پوزخندی زده و سری تکان می دهد.

-شماهم..

تلفن آقای یکتا که زنگ میخورد میگوید.

-مهمان ها اومدند...

همه برای استقبال می روند اما من کنار نرگس جون می مانم و کمکش میکنم
چای بنوشد!

کمی بعد دو خانم میانسال و یک آقای میانسال به همراه دختر و پسر جوانی
و یک پسر بچه وارد خانه می شوند. به احترام مهمان ها مودبانه می ایستم که
انها نزدیک نرگس جون می شوند. مرد میانسال با لبخند میگوید.

-سلام زن داداش..چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت ها خیلی شاداب تر شدی..

خانم میانسالی با نیشخند زیرگوشش میگوید.

-خوبه خوبه حالا انگار میتونه جوابت رو بده..

متوجه گرفتگی صورت نرگس جون می شوم اما سعی میکنم عادی باشم. کمی
بعد آقای یکتا مثل منجی نزدیک همسرش شده و همانطور که دست روی
شانه های همسرش می اندازد میگوید.

-با دخترم آشناتون میکنم..

دختر جوان که از بدو ورود شال و مانتوаш را در آورده بود میگوید.

-دخترتون؟ سرکاریه؟

همان زن میانسال میگوید.

-نکنه زن دیگه داشتی خبر نداده بودی؟

اقای یکتا اهمی میکند.

-یک لحظه صبرکن دایی جان الان بهت میگم..ایشون زهراخانم هستند از بهترین طراحان و مهندس های شرکت که دختر یکی از دوستان صمیمی بنده هستند که ازشون خواستم چندماهی کنار نرگس جان باشن و مثل دوتا دوست وقت بگذرونند..اخه نمیدونید چه قدر روحیه شادی داره...
محبوبانه سلام میکنم. جواب سلامم را خیلی کوتاه و بعضا مهربان و متعجب می دهند.

همان دختر جوان میگوید.

-والا بعید میدونم به تیپش بخوره..

اقای یکتا با لبخند به مرد میانسال اشاره میکند.

-ایشون برادرم مصطفی هستند و این مردجوان هم پسرش اقا میثم..

سری تکان می دهم.

-از شنایی باهاتون خوشبختم!

هردوی آنها لبخندی میزنند. پدر و پسر مهربان دیده می شدند برخلاف سه نفر دیگر!

این خانم هم ساره خانم همسر اقا مصطفی و زن داداش بنده و این خانم هم خواهرم هستند مریم جان..

ایشونم دخترشون ملیکا..و این فسقلی هم که اقا مهدیاره..

صدای پسر بچه در می آید.

-ا دایی من کجام فسقلیه؟ ده سالم شده دیگر!

-بله بله مردی شده برای خودش..

لبخند میزنم.

-از شنایی با همگی خوشحالم!

مریم خواهر اقای یکتا سری تکان می دهد.

-همچنین..

از نگاه مریم و ملیکا افاده و غرور می چکید اما از نگاه ساره زیرکی و مرموزی..

یک ساعتی از آمدن مهمان ها میگذشت که بلاخره سر و کله ماهد می رسد.

انگاری در باغ مشکلی پیش آمده بود و ماهد داشت به ان مشکل رسیدگی

میکرد. از لحظه ای که ماهد وارد می شود ملیکا خنده از لبانش جدا نمی شود

و مدام به پر و پای ماهد میپیچد.

-وای ماهد چه قدر دلم برات تنگ شده بود..

مریم در حالی که چای مینوشید میگوید.

-اتفاقی افتاد عمه؟

ماهد نیم نگاه ریزی سمت من انداخته و روی مبل رو به روی عمه اش می نشیند.

-نه زیاد، یکی از برق ها اتصالی کرده بود که درست شد..

عمو اش میگوید.

-کاش یکم از این کارا به میثمم یاد بدی..یک لیوان اب نمیزاره رو اپن..چه برسه به رسیدگی کارها..

میثم میگوید.

-من همین که دارم پیشتون زندگی میکنم خودش نعمته..برید شکر کنید ساره میخندد.

-قربون پسرم بشم..راست میگه..بزار کیف دنیارو ببره..

عمو پوفی میکشد و در حالی که سیب پوست میکند میگوید.

-والا دنیا دیگه کیف این بچه رو نمی بره خسته شده..

اقای یکتا میخندد.

-بیخیال مرد چه قدر غر میزنی..جوونای امروزی رو مگه میشه چیزی گفت..
جمعشان یک طوری بود. جز عمو و پسرعموی ماهد بقیه طوری رفتار میکردند
که انگار نرگس جون و حتی من اضافی محض هستیم. حالا من یک چیزی
طبیعی بود اما نرگس جون چی؟

همگی شام خورده بودند و خانواده عمو ماهد قصد رفتن کردند. اینطور که
بوش می آمد عمه و دخترعمه ماهد قصد رفتن نداشتند. در تمام مدت
مهمانی سعی میکردم کنار نرگس جون بنشینم و با او صحبت کنم و توجهی به
بقیه مهمان ها نداشته باشم. هرچند که یکم دلخور هم بودم. نمیدانم چرا..اما
از اینکه ماهد در طول مهمانی تمام حواسش پی ملیکا بود یکم ناراحتم
میکرد. نه ان طور که انگار عاشق و شیدای او بود نه، ولی تمام مدت با او
صحبت میکرد و در جواب حرف هایش سر تکان می داد. چیه زهراخانم؟نکنه
انتظار داری بیاد برای شما صحبت کنه؟ چه قدرم که میزاری!
پوفی میکشم.

-معلومه که نمیزارم. چه معنی داره...بره با همون دور و بریاش..
برای بدرقه مهمان ها همگی داخل باغ ایستاده بودیم. عمو و اقای یکتا باهم
صحبت میکردند و عمه و زنعمو هم باهمدیگر..ملیکا هم که از بازوی ماهد
اویزان بود. دست به سینه میخواهم برگردم داخل که یکدفعه میثم مقابلم قرار
می گیرد.

-به ظاهرتون نمیخوره خیلی از جمع دور باشید..

یک تای ابرویم بالا میپرد.

-درست فکر کردید..

دست در جیش فرو میبرد. قیافه خاصی نداشت ولی به لطف لباس های
مارک و برندی که پوشیده بود جذابیت مردانه ای به دست آورده بود! چرا من
تاحالا این خانواده عمو را ندیده بودم؟ اگر ایران بودند تا به حال چرا سری
نمیزدند؟

لبخند میزند.

-پس چرا محروم شدیم از صحبت با شما؟

چشم روی هم میگذارم و محجوبانه میگویم.

-خیلی تمایل به صحبت با اقایون رو ندارم!

هم خنده اش می گیرد و هم تعجب میکند.

-جدی هستی؟

جدی میگویم.

-بله!

لب میگذرد.

-باورم نمیشه. عالیه..

نزدیک بود خنده ام بگیرد. من میگفتم نر است او میگفت بدوش!

-چی دقیقا عالیه؟

چشمک میزند و کمی سرش را جلو می آورد.

-اینکه شمارو پیدا کردم..

پوفی میکشم. به به! حالا الاغ بیار و باقالی بار کن!

-من جایی نبودم آقای یکتا، همینجا پیدا بودم!

لبخند میزند.

-میخواید جدی باشید ها ولی وسط حرفاتون نمک داره..

-مشکل از منه پس، از این به بعد اون لایه دیگم رو نشونتون میدم!

میخندد و دست هایش را بالا می آورد.

-نه نه لطفا همینطور برزخی باش، جهنمی دوست ندارم..

میخواهم چیزی بگویم که بلاخره صحبت های نمیدونم چرا تموم نمیشد

عموها تموم میشود

-میثم بابا بریم پسر..

میثم به نشانه احترام دست روی پیشانی اش میگذارد.

-خدانگهدار زهراخانم..

با تاسف سری برایش تکان می دهم که می رود. پسرک زبون باز و زبل! مطمئن بودم سنش از من کمتر بود. واسه من اقابازی در می آورد. برای یک لحظه نگاهم را برمیگردانم که با ماهد چشم در چشم می شوم. گوشه ای ایستاده بود و دست در جیب با جدیت خاصی نگاهم میکرد. برای چند ثانیه از جذبه اش میترسم که سعی میکنم در چهره ام واکنش خاصی نشان ندهم. خداروشکر ملیکا نجاتم می دهد.

-ماهد، امشب من میام اتاق تو..

به به! ماجرا تازه شروع می شود! باز خوبه ایشون ترکیه رفتند انقدر این مایند شدند!

کشورهای اروپایی می رفتند که دیگر نمی شد جمعش کرد!

نمی ایستم تا صحبت های مسخره ملیکا را گوش دهم و به سرعت به داخل برمیگردم. بعد از شب بخیر به نرگس جون و مطمئن شدن از وضعیتش به اتاق خودم پناه میبرم. نمیدانم چرا انقدر ناراحت بودم. احساس بغض امانم نمی دهد. درست از وقتی فهمیده بودم احساساتم به ماهد چیست و چه قدر بد در دام این احساس کشنده قرار گرفتم اشکم لب مشکم بود. لباس هایم را عوض کرده و به تخت پناه میبرم. حتی دلم نمیخواست تصور کنم در اتاق ماهد چه خبر است. یعنی واقعا به اتاقش رفته بود؟ خدایا..

انقدر این پهلو به ان پهلو می شوم تا بلاخره غول خواب اسیرم کرده و چشمهایم روی هم می رود. دلم تمنای خواب می خواست و هیچ..

صبح بی انرژی را شروع کرده بودم. افکار و تصورات دیشب نمی گذاشت لبخند روی لبم مهمان شود. صبح زود بعد نماز دیگر نخوابیده بودم و قبل از بیدار شدن ماهد از خانه بیرون میزنم. مائده با دیدن قیافه ام میگوید.

-زهرا..

-هوم..

-هوم؟ هووووم؟چته؟

همانطور که مشغول تایپ بودم میگویم.

-خوبم..

-والا خوب نیستی..

پوفی میکشم.

-وای مائده اصلا حوصله ندارم..

هنگ میکند.

-جل الخالق..زهراى هميشه پرانرژى..زهراى هميشه فول شارژ..مطمئنى
زهرايى؟ خواهر دوقلوش نيستى؟

پشت چشم برايش نازك ميكنم.

-هيچى دخترجان بگير كارتو بكن..ديشب ديرخواييدم الان كسلم..

مرموزانه ميگويد.

-باشه نگو ولى من ميدونم يك چيت هست..

لب ميگزم و سعى ميكنم عادى باشم. ولى مگر ميشد؟

نزديك به دوساعتى كه كارم تمام مى شود دلم ميخواست براى استراحت
ميخواييدم اما خب كلي كار انجام نشده داشتم. از پشت ميز بلند شده و كش
و غوصى به تنم مى دهم و نزديك پنجره مى ايستم. آسمان آبي و شهر
شلوغ...درست مثل درون و بيرون من بود! درونى پر از تلاطم و شلوغى و
ظاهرى مثل آسمان آرام و آبي! البته اين بار نه، انگار آسمان ظاهره قصد
باريدن داشت!

تلفنم زنگ مى خورد. منشى بود. انگار بنيامين كارم داشت..

مائده چشمكى ميزند.

-ولى اين بنيامين خيلى چشمش تو رو گرفته ها..يكسره زنگ ميزنه..كارت
داره..بى بهانه و بهانه سراغتو ميگيره..

چادرم را سرم کرده و پوفی میکشم.

-خسته نشدی انقدر چرت و پرت گفتی؟

شانه ای بالا انداخته و برگه هایش را پرینت میگیرد.

-نه والا..تازه خوش میگذره!

سری از روی تاسف برایش تکان داده و به اتاق بنیامین می روم. با دیدنم

بلند شده و مودبانه به صندلی اشاره میکند.

-بفرمایید خانم نیازی..

لبخند محو کوتاهی زده و می نشینم. خودش هم روی مبل کناری می نشیند و

درباره مسئله کاری اش صحبت میکند. نزدیک نیم ساعتی مشغول صحبت

بودیم و در این بین آقای صدری هم برایمان دمنوش می آورد. صحبت

هایمان که به پایان می رسد میگوید.

-ببخشید خانم نیازی عرضی داشتم..

متعجب می شوم. خیلی مودبانه و توام با تردید جمله اش را میگوید.

-اتفاقی افتاده؟

لبخند میزند.

-نه نه! فقط جسارتی داشتم. اگر اشکال نداره بگم..

لب میگزم. نمیدانم چرا استرس می گیرم!

-بله بفرمایید..خواهش میکنم!

سرش را پایین انداخته و دست هایش را در هم میفشارد.

-ممکنه امشب وقتتون رو به بنده بدید؟ هم شام در خدمتتون باشم هم در

مورد مسئله مهمی باهاتون حرف بزنم؟

مطمئنا این حرف را بنیامین به هر دختر دیگری میزد قند در دلش آب می شد. اما من، باز به حسرت جمله اش فکر میکنم. که کاش این جمله از جانب شخص دیگری بود. شخصی چون ماهد..

مودبانه میگویم.

-مسئله مهمی هست آقای نیک منش؟

جدیت کلامم جدی اش میکند.

-بله خانم نیازی!

سری تکان می دهم.

-چشم، با پدر هماهنگ میکنم خدمتتون می رسم!

لبخند راحتی میزند.

-پس من منتظرتونم. آدرس رستوران رو براتون پیامک میکنم..

یکدفعه سرم تیر بدی میکشد و ضعف بهم غلبه میکند. امروز حتی صبحانه هم نخورده بودم. با این حال چشم روی هم میگذارم.

-متشکرم! با اجازتون من میرم دیگه..

همزمان با بلند شدن من می ایستد.

-صاحب اختیارید..

تا بخواهم قدم از قدم بردارم یکدفعه سرم گیج می رود، سریع دستم را به دسته مبل تکیه می دهم.

بنیامین نگران میگوید.

-خانم نیازی؟ حالتون خوبه؟

چشمهایم سیاهی می رفتند و دلم تمنای آغوش کشیدن زمین را داشت!

-خو..

هنوز حرفم کامل نمی شود که یکدفعه با صدای درخواست کمک بنیامین از مائده یا منشی دوباره سرم گیج رفته و روی مبل می افتم. کمی بعد صدای قدم های چند نفر که وارد اتاق می شوند را می شنوم. دیدم کاملاً تار و مبهم بود. صدای مائده را کنار گوشم حس میکنم.

-زهرا..زهراجان..صدای منو میشنوی؟

صدای بهم خوردن قاشق در لیوان مغزم را میتراشد! خدایا.. چرا انقدر سنگین شده بودم؟

و بعد بلاخره.. صدای خودش می آید.. بعد اینکه منشی میگوید.

-باید بیرمیش بیمارستان.. شاید فشارشون افتاده باشه..

-من میبرمش تو ماشین..

نگاه مبهمم به ماهد و بنیامین که هردو نگران بالای سرم ایستاده بودند می افتد.

تا ماهد بخواهد نزدیکم شود بنیامین دستش را می گیرد.

-بزار خانم ها اینکارو بکنند ماهدجان..

ماهد متعجب و جدی سمت بنیامین برمیگردد که مائده میگوید.

-من و خانم محمدزاده میبریمش داخل ماشین..

ماهد با بی میلی عقب میکشد که مائده و خانم محمدزاده از دو طرف بازویم

گرفته و کمکم میکنند از شرکت بیرون بزنیم. چون نیمه هوشیار بودم بهتر

میتوانستم با انها همکاری کنم. روی صندلی جلو که می نشینم ماهد به

سرعت سوار ماشین می شود. دیگر نمیدانم چه شد و چه گذشت گاز دادن

سریع ماهد را می بینم و دیگر چشمهایم خاموش می شوند!

«ماهد»

ماشین را که مقابل اورژانس بیمارستان پارک میکنم احساس عجیبی داشتم. سمت زهرا برگشته و صورتش را نگاه میکنم. معصومیت خاصی در نگاهش بود که دل هرکسی را میسوزاند. مخصوصا حالا که رنگ پریده تر از همیشه به نظر می آمد.

صدایش میزنم.

-زهرا.. میتونی بلند شی؟

جوابم را نمی دهد اما زیر لب هزیان میگوید. نگران می شوم. نکند واقعا حالش بد شده است؟ به سرعت از ماشین پیاده شده و سمت اورژانس رفته و اعلام وضعیت می کنم. کمی بعد برانکارد نزدیک ماشین آورده می شود که سریع درب سمت زهرا را باز کرده و در یک حرکت میخوام بلندش کنم که یکدفعه مکث میکنم. من داشتم چه میکردم؟ پا به حریم دختری میگذاشتم که وجودش همه چیز بود؟ مراقبت از خودش در اولویت بود؟ حالا چه منی که اسما محرم او بودم و چه فرد غریبه؟ اجازه داشتم؟

یکدفعه صدایی از پشت سرم می آید.

-اقا چیکار میکنید؟

به خودم آمده و در یک حرکت زهرا را در آغوش می گیرم. توجهی به ایست
قلبم به خاطر نزدیکی به او نمی کنم و او را روی برانکارد میگذارم. نه، انگاری
این بار اجازه داشتم!

«زهرا»

با صدای صحبت دکتر بالای سرم چشمهایم را به سختی باز میکنم. نور لامپ
اذیتم میکند. کمی چشمهایم را باز و بسته میکنم تا به شرایط عادت کند. با
دیدن سفیدی اتاق و سرمی که قطره قطره به دستم تزریق می شد میفهمم
بیمارستان بودم. اما حضور ماهد را مقابلم درک نمی کردم. مشغول صحبت با
پزشک خانمی بود که بالای سرم ایستاده بود.

-الان حالش بهتره دیگه؟

پزشک چیزی روی برگه اش می نویسد و سر تکان می دهد.

-اگر قبلا هم سابقه داشتند این ضعف ها به خاطر کم خونی، سرگیجه و تاری
دید چند نمونه از علائمشه..براتون دارو می نویسم که حتما مصرف کنید. در
ضمن..

خطاب به من که بیدار شده بودم میگوید.

-حتما صبحونه میل کنید. گرسنگی این ضعف هارو تشدید میکنه!

دکتر که می رود ماهد دست در جیب فرو میبرد.

-واقعا بچه دو ساله ای؟

چشم میبندم. باز شروع کرد!

جوابش را که نمی دهم پوزخند میزند.

-این صبحونه نخوردنت چندین باره که داره تکرار میشه...هدف ت چیه؟

دیدن او باعث شد دوباره یادآور اتفاقات دیشب شوم. او و ملیکا..باهم..

سرد میگویم.

-میل ندارم!

دوباره پوزخند میزند.

-این بار غش کنی دیگه نمیارمت بیمارستان..

پوفی کشیده و از سرجایم بلند می شوم. مقنعه کج شده ام را درست کرده و

به سرمی که تقریبا تمام شده بود نگاه میکنم.

-مجبور نبودی..ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

-قرار داری؟

حرصی به کیف دستی ام چنگ میزنم که کنارم روی تخت بود. گوشی ام را برداشته و ساعتش را نگاه میکنم. ساعت چهار عصر بود. لبخند محوی میزنم. قرار بود امشب با بنیامین بیرون برویم. با اینکه اصلا دل و دماغ نداشتم اما حس عجیبی میگفت باید خودم را به این دعوت برسانم.

-کبکت خروس میخونه..

-نه اتفاقا این بار بهش گفتم بلبلی بزنه...

-زبونت باز شده.. فکر کنم خون تو رگات بیشتر سمت زبونت میره تا جای دیگه..

هنوز یکم سرگیجه داشتم ولی خیلی بهتر بودم. چادرم که رویم انداخته شده بود را برداشته و میخواهم آرام از تخت به زیر بیایم که یکدفعه دوباره سرم گیج می رود. فکر کنم این بار باید به حرف پزشک میکردم. تا چشم هایم را میبندم ناگهان دست مردانه ای روی بازویم می نشیند.

به سرعت چشم باز میکنم که با دیدن دو جفت تيله عسلی مقابلم قلبم به لرزش در می آید.

کمکم میکند اهسته از تخت پایین بیایم و با لحن عجیبی که کمتر از او دیده بودم یا حتی ندیده بودم، میگوید.

-مراقب باش..

منی که دو دقیقه پیش با زبانم او را نیش میزدم لام تا کام نطقم در نطفه خاموش می شود.

آهسته و خجالت زده از این نزدیکی بازویم را از دستش بیرون می کشم.
-مراقبم..

ماهد یکدفعه پوفی میکشد و بعد اینکه دستش را لای موهایش میبرد
میگوید.

-من میرم کارای پذیرشو بکنم بیرون منتظرم..

و به سرعت می رود. و من محو او و این نزدیکی عجیب و غریبمان می شوم!
خدایا..چم شده بود؟! چه قدر ضعیف شده بودم! انگاری این ضعف فقط
جسمانی نبود...

داخل اتاقم مشغول آماده شدن بودم که تقه ای به درب می خورد. حلما بود.
با لبخند به استقبالش می روم.

-خداقوت عزیزم..

برایم نوشیدنی آورده بود!

با لبخند کمرنگی میگوید.

-اقای یکتا گفتند براتون اب پرتقال بیارم یکم تقویت شید..

لبخند میزنم. حتما از ماهد شنیده بود شاید هم از بچه های شرکت!

-ممنون عزیزم لطف کردی..

نوشیدنی را که روی میزم میگذارد می رود. قبل بسته شدن در میگویم.

-راستی حلما جان..

-جانم خانم؟

-من امشب شام نیستم. برای من تدارک نبینید...

سری به معنای باشه تکان داده و می رود. برای بار اخر رو به روی اینه می ایستم و از صاف بودن بالای روسری نسکافه ای رنگم مطمئن شده و چادرم را سرم میکنم. گوشی و کیفم را برداشته و از اتاق بیرون میزنم که ماهد را درست بالای پله ها می بینم که به سمت اتاقش می رفت. با دیدنم پوزخندی میزند.

-خوشتیپ کردین خانوم..

سعی میکنم توجهی به او نداشته باشم اما مگر میشد؟ هربار دیدنش باعث می شد قلبم بلرزد!

جدی میگویم.

-با بنده کاری دارید اقای یکتا؟

یک تای ابرویش بالا میپرد.

-برسونمتون..

-متشکرم. تاکسی بیرون منتظره!

-اها..باشه خوش بگذره..

-حتما..خدانگهدار..

و به سرعت از پله ها پایین می روم. قبل رفتن به نرگس جون که داخل پذیرایی مشغول دیدن تلویزیون بود سری زده و گونه اش را میوسم.

-نرگس جون لطفا برام دعا کن..نمیدونم واقعا چی داره چی میشه..

با لبخند نگاهم میکنم و چشم روی هم میگذارد!

-قربونتون برم..من میرم با اجازتون و سعی میکنم زود برگردم..

با تکان دادن خفیف سرش باشه ای گفته و من هم از خانه خارج می شوم.
امیدوارم همه چیز به خیرترین حالت ممکن پیش برود!

به رستوران مورد نظر که می رسم با اولین نگاه کلی بنیامین را تشخیص می دهم. با دیدنم به احترامم بلند شده و سلام میکنند.

-خوبید خانم نیازی؟

لبخند خجالت زده ای میزنم.

-سلام. متشکرم. الحمدالله..

هر دو که می نشینیم گارسون می آید برای ثبت سفارش. سفارش هایمان را که می دهیم مودبانه میگویم.

-ممنون بابت دعوتتون آقای نیک منش. زحمت کشیدید..

-خواهش میکنم. بهترید؟ من واقعا انتظار نداشتم امشب خودتون رو برسونید..

-خب قول داده بودم و اینکه یک ضعف ساده بود. سرم زدم خیلی بهتر شدم. باید یکم فقط روی صبحونه خوردنم بیشتر تمرین کنم..

-بله واقعا..صبحونه خیلی وعده غذایی مهمیه...

-راستش خیلی کنجکاو بودم در مورد مسئله ای که میخواستید صحبت کنید بدونم..

دستی به سرش میکشد.

-اها اون..بله!

منتظر نگاهش میکنم که میگوید.

-نظرتون چیه بعد شام راجع بهش صحبت کنیم؟

محبوبانه لبخند میزنم.

-مشکلی نیست..درخدمتم!

بعد از ان بنیامین شروع میکند به صحبت درباره خاطرات دوران دانشجویی و دوران زندگی در کشور دیگر..کلی اتفاقات جالب و خنده دار تعریف میکند که من باورم نمی شد و گاهی دلم میخواست از شدت خنده قهقهه بزنم اما خب خودم را کنترل میکردم و به خنده خیلی ریز اکتفا میکردم!

شاممان را در سکوت و آرامش می خوریم که بعد از ان میزمان را مرتب میکنند. در تمام مدتی که کنار بنیامین بودم واقعا آرامش داشتم و از ته دل لبخند میزدم. مرد بسیار مودب و فهمیده و متینی بود. سربه زیر بودن و با حیا بودنش یکی دیگر از دلایلی بود که پذیرفته بودم با او امشب شام بخورم. وگرنه این اتفاق خیلی خیلی خیلی نادر پیش می آمد. بابا هم درباره او از آقای یکتا شنیده بود به همین خاطر جواز را داده بود.

بنیامین با گوشه لیوانش بازی میکرد که من احساس میکنم دیرم شده. یعنی ساعت داشت میگذشت و دیگر باید به خانه برمینگشتم!

انگار احساسم را متوجه می شوم که میگوید.

-من امشب میخواستم در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم..

خوشحال از اینکه قرار است بلاخره بگوید میگویم.

-بفرمایید..

-حقیقتا جسارت بنده رو ببخشید. نمیدونم سبک و اداب زندگی شما چطوره
اما من ترجیح دادم اول از همه با خودتون مشورت و صحبت کنم..

به اینجای حرفش که می رسد میفهمم قضیه از چه قرار است. به قول مائده
دور از انتظار نبود!

سکوت میکنم و او ادامه می دهد...

-من طی این مدت زمانی که باهم همکار بودیم خیلی روی شما متمرکز شدم
و واقعا اخلاقیات و رفتارهای محجوبانه و خط قرمزهای شما برای من با ارزش
بود و اینکه انقدر مطابق اعتقاداتتون عمل میکنید واقعا برام اهمیت داشت..
همونطور که میدونید من خودم هم ادم معتقدی هستم البته انشاءالله باطنا
هم اینطوری بمونم اما ظاهره که فعلا اینطور نشون میده!
با چشمانم حرف هایش را تایید میکنم و باز هم سکوت...

نفس عمیقی میکشد و در حالی که دستانش را روی میز به هم میفشارد
میگوید.

-خانم نیازی بنده تمایل دارم با شما ازدواج کنم..

با اینکه انتظار حرفش را داشتم ولی کمی اضطراب به جانم نشسته و با
خجالت و محجوبانه میگویم.

- شما لطف دارید آقای نیک منش.. ممنون که چنین نگاهی به بنده داشتید. اما ازدواج نیازمند شناخت خیلی بیشتر طرف مقابل و زندگی اون هست.. محل کار جای کافی برای شناخت و به نتیجه رسیدن نیست..

بنیامین میگوید.

-صادقانه میگم ادعا نمی کنم به شما علاقه وافر دارم چون زیاد شمارو نمیشناسم اما از شخصیت و اعتقادات شما خوشم میاد و دوست دارم برای یک عمر زندگی کنار همچین خانومی باشم..

اعتراف و درخواست ازدواجش واقعا مودبانه و صادقانه بود. بنیامین مرد خوبی بود. اما نمیدانم چرا تمام افکارم سمت ماهد میچرخید. نمیدانم چرا مدام داشتم او را با بنیامین مقایسه میکردم. بنیامین تمام چیزهایی که من از یک مرد میخواستم داشت. ولی ماهد...تنها قلبم را داشت! کافی بود؟
-بله..متوجهم...

اما نمیتوانستم برای مردی که اصلا نمیدانستم دلش با من است و یا حتی به خاطر من به خواهد قید تمام بی بند و باری هایش را بزند صبرم را خرج کنم! بنیامین مرد خوبی بود و دلم میخواست صداقتش را بپذیرم. حتی شده برای شناخت بیشتر..

-مشکلی ندارم آقای نیک منش اما باید با پدر و مادرم صحبت کنم و اینکه بعد از کسب اجازه از خانوادم در مورد آشنایی بیشتر باهاتون صحبت میکنم!

لبخند میزند.

-خوشحالم که تو این مرحله تایید شدم!

لب میگزیم و خجالت زده روسری ام را درست میکنم.

-این به معنای تایید نیست اما بزرگوارید..

لبخندش بیشتر می شود.

-میرسونمتون خانم نیازی..

بلند می شود.

-متشکرم. خودم میرم شما راحت باشید..

حرفم را گذاشت پای خجالت و شاید هم حجب و حیا..

اما من به غیر این ها دلیل دیگری هم داشتم. انگار نمیخواستم متوجه

ارتباطم با ماهد شود!

از رستوران که بیرون میزنیم میگوید.

-ممکنه چند لحظه صبر کنید؟

و به سرعت سمت ماشینی می رود و بعد برداشتن پاکسی متوسطی

برمیگردد.

-بفرمایید..

متعجب به باکس مشکی رنگ نگاه میکنم.

--این چیه؟

-برای شماست..

-اما..

با لبخند باکس را باز میکند. با دیدن کلی گل رز سرخ و سفید دهانم بسته می شود. خیلی زیبا و جمع و جور بودند.

-دلم میخواست برای اولین خواستگاریم حتما گل داشته باشم. اما ترسیدم اگر از اول بدم معذب بشید..

-نیازی نبود..

-خواهش میکنم..

باکس را از دستش می گیرم و لبخند کمرنگی میزنم.

-متشکرم.. با اجازتون!

و به سرعت سوار تاکسی می شوم. بدنم هیجان داشت ولی باز هم به هیجان و رگبار نگاه ماهد نمی رسید!

هنوز چراغ های خانه روشن بود و مشخص بود هنوز برای خواب آماده نشده بودند. با این حال سعی میکنم آهسته وارد خانه شوم که اگر نرگس جون خواب بود بیدار نشود. چادرم را روی دستم تا کرده و کفش هایم را با دمپایی عوض میکنم. وارد پذیرایی که می شوم کسی نبود. قبل اینکه پایم روی اولین پله قرار بگیرد صدای آقای یکتا مرا متوقف میکند.

-سلام دخترم..رسیدن بخیر..

با خجالت و لبخند برمیدرم.

-سلام آقای یکتا خوب هستید؟

میخواهد چیزی بگوید که نگاهی به باکس دستم می افتد. میخواستم زیر چادرم پنهانش کنم اما فراموش کرده بودم. اخ!

حرف در دهانش می ماسد. این باکس با گل های رز هیچ معنی دیگر جز انی که خیال می رفت نمی داد!

-خبریه بابا؟

وقتی میگفت بابا خیلی حس خوبی بهم می داد. آقای یکتا خیلی مرد مهربانی بود!

خجالت زده دستی به روسری ام میکشم.

-اگر اشکال نداره فردا دو روز دیگه در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم..

لبخند پدرانۀ ای زده و چشم روی هم میگذارد.

-باشه دخترم..هر وقت صلاح دیدی من منتظرتم!

-ممنونم آقای یکتا..من میرم با اجازتون بخوابم..شب بخیر!

با لبخند سری تکان می دهد.

-شبت بخیر دخترم..

پوفی میکشم و از پله ها بالا می روم. چه شانسی..دوست داشتم با یک موقعیت بهتر برای آقای یکتا بگویم اما الان..مطمئن بودم چیزی به بابا نمی گوید. باید فردا خودم به خانه می رفتم و این موضوع را با مامان و بابا مطرح میکردم!

دستم به دستگیره در اتاق که می رسد صدای باز شدن دراتاق ماهد می آید. به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد! خدایا همین یک بشر را دیگر کم داشتم! این که هیچ وقت خدا خانه نبود! پس دخترعمه نازنینش کجا بود؟ نکند داخل اتاق بود؟

-شب بخیر جوجه..

متعجب لب میگزم. سعی میکنم باکس گل را قایم کنم.

-شب شما هم بخیر..

و بدون ان که برگردم میخواهم وارد اتاق شوم که یکدفعه لباسم از پشت کشیده می شود.

-بودین حالا..

پوفی میکشم.

-میشه ولم کنی؟

-چرا برنمیگردی؟

-چون خستم میخوام بخوابم..

-رفتی کوه کندی اومدی؟

-به شما مرتبط نیست..

میخواهم دوباره بروم سمت اتاق که با یک حرکت مقابلم قرار می گیرد. با چشمان گرد شده نگاهش میکنم که نگاه او روی باکس گل دستم خشک می شود. درمانده پوفی میکشم. نمیدانم چرا دلم نمیخواست ماهد این باکس را ببیند. شاید هم..نه انگار میدید بهتر بود! اما خب..برای چه زهرا؟

با پوزخند دست به سینه میزند.

-نه میبینم قشنگ کوه اورست فتح کردی..

سعی میکنم خودم را نبازم و قلبم را به سکوت دعوت کنم!

-فضولیتون تموم شد؟ لطفا برید کنار..

نیشخند میزند.

-اها..اونوقت میتونم بپرسم کجا تشریف داشتید؟

-اونوقت میتونم بپرسم به شما چه ربطی داره؟

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-که اینطور..

و بدون توجه به او از کنارش رد شده و وارد اتاقم می شوم. همین که در را می بندم پشت در ایستاده و نفس نفس میزنم. چرا انقدر قلبم تند میزد؟
خدایا...خلاف که نکرده بودم!

نگاهی به باکس گل می اندازم. زیبا بود و پر دردسر!

خدایا..خودت کمکم کن!

صبح که از خواب بلند می شوم به رسم همیشه سریع آماده می شوم و به اتاق نرگس جون می روم. حلما مشغول صبحانه دادن به نرگس جون بود. اینکه همه اهالی خانه زود بیدار می شدند خیلی ویژگی خوبی بود. امروز برخلاف همیشه حضور عمه جان ماهد و ملیکا خانوم رو میبینم. تو این چند

روز زیاد برای صبحونه حاضر نمی شدند و وقت های دیگه هم چشمان به جمالشان منور نشده بود. مهدیار پسر کوچکشان انگاری هنوز خواب بود!

اقای یکتا که پشت میز نشسته بود، دعوت به نشستن میکند.

-صبحث بخیر دخترم بیا سر میز..

با همه صبح بخیر میگویم و کنار مریم خانوم می نشینم. درست رو به روی ملیکا!

خیلی آرام و بدون حرف مشغول خوردن صبحانه می شوم که ملیکا میگوید.

-حتی شبا هم اینجا میمونی؟ خب روزا بیا و برو دیگه..

میخواهم چیزی بگویم که اقای یکتا پیش دستی میکند.

-اتفاقا زهراجان و پدرشون همین برنامه رو داشتند اما خب چون اینطوری راه زهراجان و سرکار رفتنش خیلی طولانی میشد دیگه این صلاح رو دیدیم..

چایش را هم زده و اهانی میگوید. یکدفعه ملیکا میگوید.

-دایی..

-جانم..

-میشه اتاق کنار ماهد رو من بردارم؟ دلم میخواد نزدیک ماهد باشم..اتاق پایینی خیلی دوره..

اقای یکتا لبخندی میزند و در حالی که لقمه میگیرد میگوید.

-حیف دیر شد دیگه دایی جان. الان اتاق برای زهراجانه..

لبخند محوی میزنم. شاید اگر موقعیت دیگر بود میگفتم اشکالی ندارد و برای شما باشد اما الان نه، مگر از روی جنازه ام رد شود!

عمه به اقای یکتا میگوید.

-چرا انقدر برای خودت و ماهد دردسر درست میکنی اخه؟ نرگس که نه میتونه حرف بزنه نه راه بره نه کاری بکنه، بزارش اسایشگاه دیگه..خودتم دوباره ازدواج کن..پیر شدی دیگه داداش..

اقای یکتا این بار اخم میکند.

-خواهرجان، بس کن! هزار بار گفتم این مسئله رو پیش نکش..

بی اختیار نگاهم می رود سمت اتاق نرگس جون، خداروشکر بسته بود! اما شاید طی این سالها بارها چنین حرف هایی شنیده باشد و چه قدر غصه خورده باشد!

یکدفعه بلند می شوم.

-من با اجازتون میرم اقای یکتا..

هنوز اقای یکتا چیزی نمیگوید که صدایی از پشت سرم بلند می شود.

-صبرکن باهم میریم..

ملیکا با ذوق برای ماهد دستی تکان داده و به صندلی کنارش اشاره میکند.

-ماهد بیا اینجا..

ماهد به همه سلام کرده و با جدیت کنار ملیکا می نشیند. عمه ماهد با لبخند میگوید.

-عزیز عمه، دیگه مثل قبلنا شیطونی نمی کنی ها..بهم بگو چی ازارت میده از هستی ساقطش کنم..

اقای یکتا میگوید.

-چه قدر لوسش میکنی مریم..ماهد برای خودش مردی شده!

ماهد لبخند محوی به عمه اش میزند.

-خوبم عمه، فقط گاهی اوقات یک موجود ازاردهنده میاد میره رو اعصابم که اونم حلش میکنم به زودی..

وقتی داشت میگفت موجود ازاردهنده نمیدانم چرا به خودم گرفتم؟ من را میگفت؟ من باعث ازارش بودم؟ خدایا!

ملیکا بازوی ماهد را می گیرد که من نمیدانم چرا اعصابم بهم می ریزد. واقعا ذهنیتت چه بود از دلبستن به چنین مردی زهرا؟ انگاری خدا از قصد ملیکا را برای تو نازل کرده بود تا بفهمی این شخص کیست و چه قدر با دنیای تو متفاوت است!

ماهد مشغول خوردن صبحانه می شود که میگویم.

-من بیرون منتظر میمونم..خدانگهدار!

تنها آقای یکتا خداحافظی میکند و من از خانه بیرون میزنم. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم بغضم را قورت دهم. یعنی انقدر عاشقش شده بودم؟
وای بر من!

این چه احساس مسخره ای بود که دچارش شده بودم؟ کی به این مرد دلبسته بودم؟ من که جز پدرم و برادرم به مردی نگاهم نکرده بودم اما انگار این محرمیت برای من دردسر ساز شده بود. خیلی هم دردسر ساز شده بود. اما حالا که بنیامین وارد زندگی ام شده دلم میخواست بهش اجازه ورود بدهم. حتی میخواستم به او از این محرمیت بگویم. حتما میگفتم. یا میپذیرفت یا نه! اما من نمیتوانستم دروغگو یا پنهان کار باشم. ان هم مسئله به این مهمی را..این روزها حال نرگس جون هم رو به بهبودی می رفت. میتوانست چند کلمه نامفهوم و کوتاه ادا کند و حتی دست هایش را بیشتر از قبل حرکت دهد. به لطف خدا و حرکات ورزشی و روحیه قشنگش واقعا زن پر تلاشی بود. البته این را هم منکر نمی شوم که هر روز برایش از عشق به پسرش و دوباره در آغوش کشیدنش میگویم. شاید به همین انگیزه هم دوباره سراپا شود و مردهای زندگی اش را در آغوش بکشد!

نرگس جون که کمی بهتر شود دیگر اینجا کاری نداشتم. برای همیشه می رفتم! حتی شاید بیخیال کار کردن هم می شدم. هیچ چیز برایم مهم تر از همسری و مادری نبود!

نفس عمیقی کشیده و دستی به صورتم میکشم. کی این همه خیس از اشک شده بودم؟ صدای قدم هایی را که می شنوم به سرعت صورتم را پاک کرده و با تک سرفه ای سعی میکنم به حالت عادی برگردم. امیدوارم صورتم سرخ نباشد اما محال بود!

-نمیخواهی سوار شی؟

بدون آن که جوابش را بدهم سوار ماشین می شوم. همین که کمر بندش را می بندد ناگهان مکث میکند.

-گریه کردی؟

متعجب و حیران قلبم شروع به تپش میکند. تلاش هایم بی فایده بود! سخت میگویم.

-نه!

ماشین را روشن کرده و حرکت میکند.

-میخواهی حرف بزنی یا نه؟ دیشب کجا رفته بودی؟ کیه که هنوز نیومده گریته در آورده؟

در دل پوزخندی میزنم. کاش میدانست خود بی انصافش دل بیچاره مرا خون کرده است!

سرد میگویم.

-اقای یکتا، دیر شده!

سرعت ماشین را زیاد میکند.

-لجهاز تر از تو توی این دنیا ندیدم..صدسال سیاه نگو!

زودتر از ماهد وارد شرکت شده و خودم را به اتاقم می رسانم. مائده هنوز نیامده بود. چادرم را که از سرم در آورده رو به روی اینه قرار می گیرم. کمی کرم پودر به صورتم میزنم. اصلا فکرش را هم نمی کردم یک اشک چنین بلایی سر صورتم بیاورد. باید خیلی بیشتر روی احساساتم کار کنم و کنترلش را به دست بگیرم. البته اگر میشد!

مشغول چای نوشیدن و گفتگو با مائده داخل تراس بودیم که یکدفعه تلفن مائده رنگ میخورد.

-من میرم زهرا تو هستی؟

لبخند میزنم و دستانم را به شیشه داغ لیوان میچسبانم که عجیب احساس خوبی بهم منتقل می شود.

-یکم دیگه میام..

-باشه پس..

همین که می رود نگاهم را به آسمان میچرخانم. امروز میخواستم به خانه بروم و با بابا صحبت کنم. البته قبلا یک چیزهایی میدانست مثل قرار همان شب اما دلم راضی نمی شد. باید با بابا مشورت میکردم. من از کودکی با پدرم ارتباط خوبی داشتم البته حرف ها و درد و دل هایم با مامان بود اما این بار دلم میخواست با بابا حرف بزنم. ولی باز هم چیزی مانع میشد. دلم میخواست از احساسم به ماهد بگویم ولی خجالت میکشیدم. حجب و حیا نمیذاشت. اهی کشیده و جرعه ای از چایم را مینوشم. حیف که مامان از ماجرا خبر نداشت وگرنه بدون فوت وقت با او حرف میزدم...

-خانم نیازی؟

با تعجب به عقب برمیگردم. بنیامین بود!

با لبخند و سر به زیر نزدیکم می شود.

-خوبید؟ مزاحمتون نشدم؟

لبخند کمرنگی میزنم.

-اختیار دارید! داشتم چای میخوردم..

به ماگ دستش اشاره میکند.

-منم اومدم همراهیتون کنم، مشکلی نیست؟

نمیدانم چرا از دیدنش حتی احساساتی هم نمی شدم. یعنی منطقی بود؟

فقط وجودش آرامش و اطمینان داشت. همین!

-خواهش میکنم..مشکلی نیست!

لب میگزد و دستش را به لبه تراس می گیرد.

-راستش من از دیشب انقدر خوشحال بودم که حتی نتونستم بخوابم. فقط منتظر پاسخ شما هم هستم که با خانوادم خدمتون برسیم..

سر به زیر شده و به لیوان خالی دستم نگاه میکنم.

-بله، اما ممکنه یکم طول بکشه، مشکلی نیست؟ باید یکم فکر کنم و بعد پاسخ قطعی رو بدم خدمتون..

لبخند محوی میزند.

-با اینکه اصلا اهل صبر کردن نیستم اما چشم، صبر میکنم. چون میدونم ارزشش رو داره..

سری تکان می دهم.

-من برمیگردم اتاقم..فعلا..

-موفق باشید..

وارد اتاق که می شوم نفس راحتی میکشم. درست بود کنارش هیجان نداشتم اما واقعا خجالت زده می شدم! نمیدانم چرا اما یکدفعه به ذهنم رسید که بیشتر فکر کنم. به نظرم نیازی نبود هنوز با بابا هم حرف بزنم. همین که میدانست او به خواستگاری ام آمده کافی بود. درسته، من باید اول با خودم

کنار می آمدم. و بعد اینکه خودم تصمیم درستی گرفتم بقیه را هم در جریان بگذارم!

باید برگه ای را تحویل ماهد می دادم. بعد از آن قرار بود ماهد به پروژی ای خارج از شهر سر میزد و به همین خاطر تنها به خانه برمیگشتم. با دو تقه کوتاه وارد اتاقش می شوم. مشغول بررسی یک سری برگه بود که با دیدنم عینک طبی اش را از روی چشم هایش برمیدارد. نیشخند میزند.

-خوش اومدین خانم نیازی..

متعجب از خانم نیازی گفتنش برگه دستم را روی میزش میگذارم.

-این رو یک چک بکنید باید یکم اصلاح بشه..

نیم نگاهی به برگه انداخته و از پشت میز بلند می شود. متعجب نگاهش میکنم که مقابلم قرار می گیرد و دست در جیب شلوارش فرو میبرد.

-میگم سرکار خیلی اذیت میشین ها..

یک تای ابرویم بالا میپرد.

-حالتون خوبه آقای یکتا؟

لبخند میزند.

-خوب؟ تا خوب چی باشه! شما دکترید؟

پوزخند میزنم و برگه را برمیدارم.

-نه خوشبختانه..من میرم!

-کجا؟ صبر کنید خانم نیازی..

احساس میکردم منظور دار حرف میزند. این بشر ماهد همیشه نبود!

بی حوصله میگویم.

-بله آقای یکتا؟

-احساس میکنم شما کارمند خیلی وظیفه شناسی هستید. این رو

میدونستید؟

-در اون شکی نیست!

-مثلا علاوه بر خوردن چایی با همکاراتون، حتی باهاشون شام هم بیرون

میرید..

یکدفعه چیزی در قلبم تکان می خورد. اهااان! پس ماجرا این بود! ولی از کجا

بیرون رفتن ما را فهمیده بود؟

لبخند منظور داری میزنم.

-به شما ربطی داره آقای یکتا؟

لب میگذرد.

-ربط که نه..اما!!..چرا از این فیض های الهی نصیب ما نمیشه جوجه خانم؟
مگه تو دین شما نگفتن رسیدگی به همسر به از همکار؟ اونم از نوع مرد؟
پوزخندی میزنم. باز هم این لفظ را به کار برد. نمیدانم چرا به جای عصبانی
شدن بیشتر خوشم می آمد. این حس مالکیت هرچند مصنوعی و غیرواقعی را
دوست داشتم!

اما ظاهرا میگویم.

-خیلی دوست دارید آقای یکتا؟

نیشخندی میزند.

-چرا که نه، بقیه نصیب ببرند ما که از واجباتیم...

سری تکان می دهد و با لبخند میگویم.

-خیلی خوبه! اما خب کاریش نمیشه کرد..نمیشه متاسفانه..

دست به سینه میزند. انگار این بحث برایش جالب شده!

-چرا اونوقت سرکار خانوم؟

این بار من قدمی سمتش برمیدارم و در چند سانتی صورتش میگویم.

-چون شما خیلی سرتون شلوغه آقای یکتا..صبح و شب در خدمت مهمون
های عزیزتون هستید..میدونید که، من علاقه ای به مزاحمت برای کسی
ندارم..الانم خیلی دیرم شده..باید برم به بقیه جان فدایی هام برسم..

و برگه دستم را به سینه اش کوبیده و به سرعت از اتاق خارج می شوم. حتی نمی ایستم تا صورت مات برده و نگاه حیرانش از نزدیکی ام، به او را نگاه کنم.

-بله اقا ماهد! شما برای من شیر میشی؟ اما این بار کور خوندی..من زهرام..درسته که در ظاهر همسرتم..ولی نمیزارم با وجود متاهل بودن ت هرچند زورکی بخوای ول بچرخ..من اول حساب دلم با تو رو صاف میکنم بعد برای آیندم تصمیم می گیرم!

مشغول صحبت و تعریف کردن خاطراتم با نرگس جون بودم که ملیکا قهوه به دست از آشپزخانه خارج می شود. با دیدن ما پوزخندی زده و میگوید.
-خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده!

لبخند محوی زده و با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به ملیکا میگویم.
-چیزی گفتید ملیکاجون؟

میخواهد چیزی بگوید که بیخیالش شده و با بی تفاوتی به اتاقش می رود.
خنده ای از روی تاسف کرده و رو به نرگس جون میگویم.
-چه فامیلائی هم دارین نرگس جون..

لبخند کمرنگی به من میزند و دستش را سمت من گیرد. متوجه می شوم که میخواهد دستم را بگیرد. فوراً دستش را با دو دستم گرفته و لبخند میزنم.

-چیزی نیاز دارید نرگس جون؟

سری به معنای منفی تکان داده و یکدفعه به طبقه بالا نگاه میکند. باز هم!
مثل همیشه!

میدانستم دلش برای ماهد غنچ می رود و ماهدی که خودش را از این زن که مادرش بود دور میکند. آخر چرا؟ آخر چرا انقدر میترسید؟
با لبخند اطمینان بخش به نرگس جون در دلم میگویم.

-میارمش نرگس جون..به عنوان آخرین ماموریتم پسرتون رو براتون میارم و بعد از اون دیگه میرم! یعنی باید میرفتم! اینجا دیگه جای موندن برای من نیست!

در همین افکارم غوطه ور بودم که یکدفعه روسری ام از پشت کشیده می شود. با تعجب به عقب برمیگردم که با یک عدد پسر بچه موفرفری مواجه می شوم. مهدیار بود، پسر عمه ماهد!

-چطوری پرستار خانم؟

میخندم.

-ای ناقلا..باز که این کار تو تکرار کردی..چیکار داری به این روسری من؟
کنارم می نشیند و سیبی را برداشته و مشغول خوردن می شود.

-خب چرا تو خونه روسری سرت میکنی؟ جایی که ما زندگی میکنیم حتی بیرون هم روسری سر نمی کنند...من موهاتو الان دیدم خیلی قشنگن که..

با خنده به نرگس جون نگاه میکنم و بعد میگویم.

-هی اقا پسر شما دیگه بزرگ شدیا..نباید روسری منو بکشی..بعدشم من که خواهر ماهد نیستم، نامحرمشم، پس باید روسری بیوشم..

متعجب و با لحن بچه گانه ای میگوید.

-خب پس چرا ابجیم ملیکا روسری نمیپوشه؟

با دستم موهای فرفری اش را بهم می ریزم.

-وقتی بزرگ شدی به خواهرت بگو کارش اشتباه بوده، باشه؟

-وقتی بزرگ شدم؟

-اوهوم اون موقع درکش میکنی..

-باشه پس میزارم وقتی بزرگ شدم..ولی شوخی کردم..

-راجع به چی؟

-اینکه هم با روسری خوشگلی هم بدون روسری..حداقل از ابجیم..

میخندم.

-جدی؟

-اره..تازه مهربونم هستی..ابجی من خیلی بداخلاقه..تا میرم پیشش جیغ
میزنه سرم..

لبخند میزنم.

-شاید سرش شلوغه..کار داره..

سیب تمام شده اش را داخل پیش دستی میگذارد.

-نبابا همش سرش تو گوشیشه..مامانمم بهش هرچی میگه گوش نمیده..

نرگس جون هم با لبخند به حرف های مهدیار گوش میداد.

-راستی مهدیار..

-هوم؟

-میدونستی اسمت خیلی قشنگه؟ کی اسمتو انتخاب کرده؟

روی مبل دراز میکشد.

-اره بابام انتخاب کرده..

شنیده بودم پدرش فرد معتقدی هست. البته انگاری این بار همراه خانواده به
ایران نیامده بود.

-میدونی معنی اسمت چیه؟

-بابام یکبار گفت یادم رفت..

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)